



# دایره‌های کبود

نوشته نقی سلیمانی

**به نام خدا**



# دایره‌های کبود

نوشتهٔ نقی سلیمانی

گروه‌های سنی «د» و «ه»



کتابخانه و اسناد ملی

واحد انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

سلیماتی، نقی، ۱۳۳۰.  
دایره‌های کبود/ نوشته نقی سلیماتی.  
تهران: امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه ۱۳۶۸.  
۱۱۸ ص.  
چاپ سوم، ۱۳۸۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۳۰۰-۳۳۵-۲

گروه سنی: « ۵۰۰ د »  
طیستان‌های فارسی - قرن ۱۴ .  
PIR ۱۳۸۰ د ۳ / ۹۵۵ ل / ۸۰۹۸  
۸۳ / ۶۲ [ج]  
کتابخانه ملی ایران

۲۰۶۷-۶۸ م



تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

دایره‌های کبود

© مؤسسه انتشارات امیرکبیر [www.amirkablr.net](http://www.amirkablr.net)

گروه سنی: ۵، ۵

نوبت چاپ سوم، ۱۳۸۶

چاپ اول: ۱۳۶۸

نویسنده: نقی سلیماتی

طرح روی جلد: حبیب صادقی

صفحه آرد: یوسف اخوان

تیراژ: ۳۰۰۰

بهاد: ۱۰۰۰۰ ریال

چاپخانه و صحافی و لیتوگرافی، چاپخانه سپهر، تهران، خیابان این‌میتا (پارستان) شماره ۱۰۰

همه حقوق محفوظ است. هر گونه تصدیق‌ناپذیری، عدم از لیراکس و  
بارنویسی، ذخیره کامپیوتری، القابلی کلی و جزئی (به جز القابلی جزئی  
در نقد و بررسی و القابلی در گروه در معتقد نویسی و مانند آنها)  
بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری  
است.

## **دل آدميزاد چون گنجشک است... ---**

بريده اى از سخن حضرت محمد (ص)

نهج الفصاحه ، شماره ۸۷۲

## چهره‌های این رمان:

---

- ۱- گنجشکِ کوچک
- ۲- مادرِ گنجشک
- ۳- پدرِ گنجشک
- ۴- طلا فروش
- ۵- زینِ طلا فروش
- ۶- محسن
- ۷- حسین
- ۸- مرد قد بلند
- ۹- مرد قد کوتاه
- ۱۰- حیوانِ دراز گوش
- ۱۱ و ۱۲- دوبچه گنجشک

**بخش اول**





## فصل اول

... فردا صبح پدر دیرتر از خواب بیدار شد. اما گنجشک کوچک، زودتر بیدار شد. چشم که باز کرد، دید مادرش به هوا بلند شد و پرید. صدا زد: «کجا می روی، من هم می آیم.»

مادرش روی شاخه ای نشست و گفت: «تا پدرت بیدار شود می روم کمی غذا گیر بیاورم این طوری بهتر می توانی پرواز کنی. وقتی خوردی و جان گرفتی، همراه پدرت تمرین را شروع می کنیم.»

گنجشک کوچک قبول کرد. بعد مادر پرید و پرید تا دور شود؛ اما دوباره روی شاخه ای نشست و این پا آن پا کنان، داد زد: «اگر خواستی پرواز کنی فقط دور و بر لانه بگرد، یک وقت دورتر نروی.»

گنجشک گفت: «نه.»

مادر پرید و دور شد. گنجشک، منتظر نشست. کمی بعد به دور دست چشم دوخت. یکدفعه یاد دیشب افتاد: «آخ! آن نورها! الان کجا هستند؟» خواست برود و از نزدیک آنها را تماشا کند. ولی یاد حرف مادرش افتاد و تصمیمش عوض شد. کمی دیگر نشست. بعد، خسته شد و دلش گرفت؛ با خودش گفت: «اقلاً کمی پرواز کنم.»

زیاد دور نمی شوم.»

از این شاخه به آن شاخه پرید و از این درخت به آن درخت. کم کم همین طور پرید و پرید تا شیرینی پرواز را احساس کرد. بازی کنان پرواز کرد و جلوتر آمد. یک بار آنقدر اوج گرفت که سرش گیج رفت. ناگهان احساس کرد مثل تکه سنگی دارد از آسمان می افتد. آن وقت توی دلش خالی شد و خیلی نرم، قلیقلکش آمد. به سرعت بالهایش را باز کرد و بال زد. سرشار از شادی بود: «عجب باقره است پرواز کردن!» بعد کم کم خسته شد. ناگهان دید مثل اینکه نزدیک همان جایی است که نور دارد. وای، خیلی خوشحال شد. نگاهی به پشت سر انداخت. جنگل، حالا از دور، کوچک شده بود. روی زمین نشست. باید برمی گشت به جنگل. اگر مادرش می آمد و جای او را خالی می دید، نگرانش می شد. ولی زود برمی گشت؛ حتی قبل از اینکه مادرش برگردد. زود زود زود. با خودش گفت: «نگاهی به نورها بیندازم، برگشتم.»

بعد باز هم راضی نشد. هر آن ممکن بود اتفاقی بیفتد. اما دوباره گفت: «فقط یک نگاه، زود برگشتم.» و بعد برای اینکه دیگر به این موضوع فکر نکند به هوا بلند شد و پرید.

پرید و پرید تا به آنجا رسید. هیجان زیادی داشت. با ترس، خوب نگاه کرد. ولی عجیب بود، نوری دیده نمی شد! فقط اینجا موجوداتی مثل درخت دیده می شد. اما این درختها خیلی با درختهایی که در جنگل دیده بود، تفاوت داشتند؛ هیچ برگری نداشتند. و تازه، شاخه هاشان خیلی کمتر بود. روی هم سه تا شاخه بالا داشتند که وسطی، مثل یک گردوی خیلی خیلی گنده بود. دوتا شاخه هم از پایین داشتند که به زمین نچسبیده بود. (!) ولی

شاخه‌های این درختها مدام حرکت می‌کرد! «این درختها، راه، می‌رفتند!» و این، خیلی ترسناک بود.

گنجشک کوچک از ترس و تعجب، چشمهایش گشادتر شده بود و نمی‌دانست چکار کند. پاهایش اندکی می‌لرزید. فکر کرد که «بالاخره اینها هم درخت هستند. فقط فرق این درختها با درختهای جنگل ما این است که اینها، راه می‌روند. اینکه ترس ندارد. من که با آنها کاری ندارم. من به دنبال نور می‌گردم.»

آخرسر، تصمیم گرفت روی این درختها بنشیند. بالا تر پرید و به پایین چشم دوخت. هرچه گشت هیچ‌جا، برق آن نورهای کوچولو به چشمش نخورد. پاک حیران مانده بود. با خودش گفت شاید جلوترها بوده است و او اشتباه کرده که فکر کرده، آن نورهای کوچک را در اینجا دیده است. این بود که باز هم جلوتر رفت. تا اینکه به جای دیگری رسید و آنجا هم باز همان درختها را دید، که راه می‌رفتند؛ و گاهی هم خیلی بلندتر از او صدا می‌کردند و حرف می‌زدند.

درختهای کوچکتر، سنگ برای همدیگر پرت می‌کردند! چقدر بامزه بود. تا به حال ندیده بود که درختها برای هم، سنگ پرتاب کنند. به نظرش این جنگل با جنگلهای دیگر، فرقا، داشت. این درختها با همدیگر گلاویز هم می‌شدند. اوه، اینجا دیگر کجا بود؟! چیزهای جالبی می‌دید. درختهای کوچک حتی با هم، بازی هم می‌کردند. درست مثل بچه گنجشکها؛ با آن صدای نازکشان سروصدایی راه می‌انداختند که نگو. یاد خودش افتاد. یاد خیلی چیزها. روزی اطراف او هم، حسابی شلوغ بود. به قول مادرش «آن بچه‌های کوچک دوست داشتی...» آنها حالا همگی مرده بودند. باقی مانده بود او، یگه و تنها.

دلش خواست برود پیش درختهای کوچکتر و با آنها درد دل بکند. ولی ترس به سراغش آمد. اگرچه مثل بار اول که درختها را دید از آنها نمی ترسید، خیلی زود یادش افتاد که برای چیز دیگری آمده است. پس نورها کجا بودند؟ این طرف را نگاه کن، آن طرف را ببین؛ هیچ نوری نبود.

دلش برای دیدن نورها، یک ذره شده بود. انگار که شب و تاریکی چشمهایش را به اشتباه انداخته بود. شاید نورها بازهم جلوتر بودند. چشمش افتاد به زمین های بلندی که هرکدام یک سوراخ داشتند؛ و دید درختی داخل یکی از آنها شد. پس این درختها، لانه هم داشتند. از توی لانه هایی که در دل زمین های مرتفع کنده بودند؛ در می آمدند و بعضی وقتها در لانه دیگری، از نظر گم می شدند. «نکنند نورها اینجا باشند.» ولی هرچه سوراخهای این زمین های برآمده را، در اینجا و آنجا سرک کشید، پرتو نوری ندید. بازهم جلوتر رفت.

## فصل دوم

دم غروب، سه گنجشک، پُرسرو صدا به سوی لانه‌شان در جنگل می‌پریدند. گنجشک کوچکتر حسابی عرق کرده بود و سعی داشت از پدر و مادرش جلو بزند. از بالای درختهای جنگل پیچ خوردند و سرازیر شدند. گنجشک کوچک، به آنی از آن دو، جلو افتاد و باز هم تندتر بال زد. تنه درختها به سرعت از کنارش می‌گذشتند. پدر و مادر گنجشک برای لحظه‌ای کوتاه، نگاهی به هم انداختند. چشمهایشان می‌درخشید. ناگهان مادر گنجشک — که حالا با افتخار به بچه‌اش چشم دوخته بود — وحشت زده به او خیره شد. گنجشک کوچک به سختی بالهایش را بالا و پایین می‌برد. نفس نفس می‌زد و از خستگی زیاد، سرش گیج می‌رفت. بعد هم سست شد و خواهی نخواهی خودش را رها کرد. پرهایش بسته شد و افتاد.

پدر گنجشک تندتند بال زد و به طرف زمین سرازیر شد. بعد همه زورش را جمع کرد و یک مرتبه شیرجه رفت و با شانه‌اش او را پرت کرد جلو. گنجشک که از غنیمت لحظه‌ای استراحت، بهره برده بود و جانی گرفته بود، پرهایش باز شدند و او با قوت یک نفس پرید و

بالزنان به سوی لانه رفت. ناگهان برای یک آن<sup>۱</sup>، تنه کلفت درختی جلویش سبز شد. اما او هنوز خوب متوجه درخت نبود. با شادی تمام گرم پرواز بود و داشت می رفت که با تنه درخت برخورد کند.

پدرش که حالا خیلی از او عقب افتاده بود، چشم به درخت دوخته بود. در واقع کار دیگری از او بر نمی آمد. همراه مادرش که تازه به پدر رسیده بود، بانگرانی و سختی انتظار او را می پاییدند. هردو نفسشان بند آمده بود. گنجشک در آخرین لحظه ها درخت را خوب دید که بزرگ و بزرگتر می شد و یکدفعه آنقدر بزرگ شد که تمام چشمهای گنجشک را پُر کرد. گنجشک کوچک نفس را در سینه حبس کرد. و درست در لحظه آخر، نیم چرخ می زد و از درخت گذشت. آنگاه یک راست به طرف لانه شان که روی بلندترین شاخه درختی قرار داشت، پرید. اوج گرفت و فرود آمد. پدر و مادر گنجشک که حالا راه نفسشان باز شده بود، لحظه ای بعد، هیاوکنان در کنارش نشستند.

پدرش خندان گفت: «حقا که بچه خودم هستی، خیلی خوب بود. نه، دیگر می شود گفت پرواز را یاد گرفته ای.»

گنجشک کوچک با چشمهای نیم بسته گفت: «به، اینکه چیزی نیست. من بیشتر از اینها بلدم...»

اما بیشتر از این نتوانست چیزی بگوید، چون از خستگی خوابش برده بود.

مادرش غرولند کنان گفت: «نزدیک بود بمیری!... ولی خوب، پروازت بی نظیر بود، بی نظیر. بچهک خوبم، احتیاجی هم به پیش

افتادن نیست، فعلاً اگر همراه ما پرواز کنی، راضی هستیم...»  
 اما دید بچه پلکهایش روی هم افتاده. به سرش نگاه کرد که نسبتاً درشت بود. ولی همین خیلی شیرین بود. دل مادر را پاک، می برد. نگاهش از روی سروگردن و شانه و دُمش — که خاکی قهوه‌ای رنگ بود — گذشت. چقدر ناز خوابیده بود. به پره‌های شکمش که خاکی رنگ بود، نگاه کرد. نگاهش را بالا تر برد و به بالش، نزدیک شانه رسید: سفید سفید. بعد نگاهش از روی بال او، نرم، سُرخورد و پایین آمد. آبی آن، چشمش را نوازش می داد... اما یکدفعه چشمش به بال دیگر گنجشک افتاد. گویی چشمش آزار دیده باشد، چشمهایش را بست. بعد باز کرد و با تلخی، باز نگاه کرد. ولی به سرعت، به جای دیگری چشم دوخت. سخت، در خود فرو رفت. فکر کرد: «این، نقص بزرگی است برای بچه‌ام.» با خود می‌گفت: «یادم نمی‌آید بال هیچ گنجشکی را تا به حال، این ریختی دیده باشم. باید فکری برایش کرد، بیچاره بچه‌ام.»

دزدکی، دوباره نگاهی انداخت. بال گنجشک کوچک که در زیر آخرین شعاعهای نور روز، درخشش کم‌رَمقی داشت، چشمهایش را زد. به تنه زمختِ درخت، نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت. آهی کشید و غذایی را که زیر زبانش نگه داشته بود، آهسته به دهان بچه‌اش گذاشت و او در خواب تکتش جنبید و غذا را فرو داد.

شب، آرام و بی‌صدا همه‌جا را پوشاند. لحظه‌ای بعد، پدر و مادر گنجشک هم خواب بودند. ماه و ستاره‌ها پیدایشان شد. مدتی گذشت. ابرهای سیاه، آسمان را پُر کرد و همه‌جا کیپ تا کیپ تاریک شد. تنها در دوردست، جابه‌جا نورهای کوچکی دهکده



کورسو می زدند و می لرزیدند. اما در جنگل و اطراف آن، شب سیاه و جوهری، یکدست روی همه چیز سایه انداخته بود. یکدفعه گنجشیک کوچک از خواب پرید. یادش آمد که چه گلی کاشته است و حسابی خوشحال شد. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت. بعد آسمان را دید. تاریک، تاریک. خودش را جلو کشید و زیر پر پدرش چسبید. هیچ خبری نبود. جای ترسی وجود نداشت. همه چیز آرام بود. سرش را بیرون آورد و در خوشحالی پرواز بعد از ظهر، غوطه ور شد. آخ که چه کیفی داشت! با وجود شادی سرشار بال و پر می گشود. بالها بالا می رفت و پایین می آمد. بالا می رفت و پایین می آمد و جنگل را زیر پر می گرفت... می رفت، می رفت و تا انتهای جنگل را طی می کرد. آنگاه به کوه می رسید. می چرخید. بال می زد و همه چیز را، دوباره پشت سر می گذاشت... رفته رفته دلش خواست پرواز کند. دیگر معطل نکرد. پدرش را تکان تکان داد و او را صدا کرد: «من می خواهم پرواز کنم.»

پدر که چرتش پاره شده بود، خواست حسابی بخندد، اما جلوی خودش را گرفت. گفت: «پرواز!؟ حالا!؟»  
«همین الان. الان الان.»

«بچه جان بگیر بخواب. شب است، شب! هیچ جا دیده نمی شود. ممکن است با هزارجا تصادف کنی. خیلی سخت است.»

«شما همراه من بیاید، مواظبم باشید.»

«از تاریکی نمی ترسی؟»

«اصلاً؛ تاریکی که ترس ندارد.» ولی ته دلش می ترسید. آنقدر به پرواز علاقه مند بود که متوجه نبود چه می گوید. در تاریکی احساس

تنهایی می‌کرد. برای همین هم بود که بی اختیار پدرش را بیدار کرده بود.

بعد پدر جدی شد: «حرکت می‌کنیم، ولی فقط از بالای درختها.»  
در دل، از اینکه بچه‌اش این قدر اصرار دارد پرواز را زودتر یاد بگیرد، خوشحال بود. ولی ته دل اندکی هم نگران بود.

پدر گفت: «آماده‌ای؟»

گنجشک کوچک گفت: «آماده‌ام.»

در آخرین لحظه، پدر نگاهی به مادر انداخت. مادر خواب بود.

پدر گفت: «پس بپرا.»

در یک آن، بال زدند و سیخ رفتند بالا. از فضای باز بین درختها گذشتند و اوج گرفتند.

پدر گفت: «می‌رویم تا لب جنگل و برمی‌گردیم.»

راه کوتاهی بود. اما همین هم باز خوب بود. گنجشک اعتنایی نکرد. شاد شاد و با احساس تمام، بال می‌زد. ولی ترات تاریکی در چشمها فرومی‌رفت. پدر نگاهی به آسمان انداخت و آهسته‌تر بال زد. شب مخوفی بود. قلب گنجشک تندتند می‌زد. ترس و هیجان پرواز، با هم می‌آمیخت و داغش می‌کرد. ولی از اینکه پدر همراهش بود، پشت گرمی عجیبی داشت. ناگهان درختی که یک سر و گردن از درختهای دیگر بلندتر بود، مثل یک توده سیاه، خودنمایی کرد. پدر آهسته بال می‌زد و بالا تر می‌پرید. مهارت عجیبی داشت. خطر را روی نوکش حس می‌کرد. درخت در تاریکی به سختی دیده می‌شد. پدر آن را ندید، اما این بار هم خود را بالا کشید و بی اینکه به چیزی گیر کند، از آن گذشت. گنجشک پیش آمد و اوج گرفت. اما یکمتر به چشمهایش از نزدیک، سایه بلند درخت را دید. دستپاچه

شد. نگاهی به پدر انداخت. پدر از درخت گذشته بود. ناامید و مایوس بال زد و بالا پرید. اما بالهایش به شاخ و برگ گرفت، سقوط کرد و افتاد. تاریکی غلیظ، او را هضم کرد. وقتی به زمین افتاد، از ترس می لرزید. بال و پری زد تا دوباره به هوا بلند شود و به پدرش برسد. اما انگار پرهایش را گرفته باشند. پی در پی می افتاد. لحظه ای خسته شد و با ترس بیشتری به اطراف خیره شد. در تاریکی، گربه های وحشی جنگل، کمین کرده بودند. همه حیوانات گنجشک خوان مرموز و هول آون، او را می پاییدند. ولی چیزی که دل لرزه می آورد، این بود که حرکتی نمی کردند. گویی آنها منتظر بهترین فرصت بودند تا از پشت، حمله ور شوند.

گنجشک تند برگشت تا نگاهی هم به پشت سرش بیندازد. جز تاریکی چیزی نمی دید. نسیم نازکی وزید و شاخ و برگ از پشت سرتکان خورد. پاک لرزید. حیوانات بی حرکت، راه افتاده بودند. مست شد. بی هوا جیغ کشید و جیرجیرکشان پدرش را صدا زد.

ترس در چشمهایش موج می زد...

## فصل سوم

پدر از درخت گذشت. بعد پرید و پرید و پیش رفت. اما برای لحظاتی احساس کرد جز صدای بالهای خودش صدای دیگری نمی شنود. نگاهی انداخت. تنها بود. پس... بچه اش کجا بود؟ چرخ می زد و برگشت. صدایش کرد. اما صدایش به سوی خودش، بازگشت.

در تاریکی هیچ جا را نمی شد دید. از احساس خطر تکرش تیر می کشید. آهسته بال می زد و از لای فضای باز درختها، به جنگل نگاه می کرد. خراش دار و پُر نفس «جیری» کشید. باز صدای خودش، پاسخش را به او، برگرداند. یکمرتبه احساس کرد در تاریکی راه را عوضی برگشته. به پهلو پیچید و پیش رفت؛ اما باز نگران شد و برگشت.

یکدفعه صدای جیرجیری شنید. صدا گویی از ته چاه می آمد. رد صدا را گرفت و تیز پرید. اما باد تلاطم داشت و جلویش را سد می کرد. او را صدا زد. صدای گنجشک این بار واضحتر شنیده می شد. شادان پرزد و پیش رفت. ناگهان توده سیاهی را حس کرد. درخت بود. اوج گرفت و روی آن نشست. گنجشک زیر آن جست و

خیز می‌کرد و جیر می‌کشید. پدر فکری به خاطرش رسید. این بهترین فرصت بود. بچه اش باید وقتی هم که می‌ترسید، بتواند بپرد. گفت: «هیچ نترس، چیزی نیست.»

صدای گرم پدس اندکی آرامش کرد. اما با چشمهای ترسان به بالا نگاه کرد و گفت: «گر به ها می‌خورندم، بابا جان زود باش!» پدرش گفت: «آرام، هیچ نترس، از بالهایت استفاده کن.» گنجشک گفت: «یعنی تو نجاتم نمی‌دهی؟» پدرش گفت: «منتظرت هستم. بالهایت، از بالهایت استفاده کن.»

گنجشک گفت: «من نمی‌توانم، نجاتم بده بابای خوبم.» احساسات پدری، سخت فشار می‌آورد. اما این خیلی مهم بود. از خطرهای دیگر هم می‌توانست نجاتش بدهد. گفت: «تو می‌توانی. فقط بال بزن. پرواز کن! پرواز کن!» گنجشک که از کمک پدرش مأیوس شده بود، بالهایش را باز کرد و پرید. بال‌زنان بالا آمد، اما در تاریکی، بالهایش به شاخه‌ای گرفت و افتاد. پدرش گفت: «از چشمهایت کمک بگیر، از چشمها...»

گنجشک گفت: «نمی‌بینم. هیچ چیز دیده نمی‌شود.» پدرش گفت: «چرا، می‌بینی. خوب نگاه کن. نگاه کن. بینم چکار می‌کنی ها...»

گنجشک در تاریکی به هر سو بلند می‌شد، به شاخه‌ای گیر می‌کرد و می‌افتاد. اما یکدفعه خوب که به چشمهایش فشار آورد، چیزهایی دیده شد. آهسته بال زد و به هوا بلند شد. پیچید و چرخ‌زنان اوج گرفت. لحظه‌ای بعد، بر بلندترین شاخه درخت، کنار پدرش

فرود آمد.

پدرش خندان و شاد گفت: «آفرین!»

اما گنجشک حواسش پیش پدرش نبود، پایین را نگاه می‌کرد. تاریکی غلیظ، همه چیز را پوشانده بود و چیزی دیده نمی‌شد. لحظاتی پیش آنجا بود. تندتند بال و پر می‌زد اما راه نجاتی نبود. دیگر نخواست به آنجا نگاه کند. چشم به دوردستها دوخت. ناگهان قلبش به تپش افتاد. در دوردست چیزی را دید که در تاریکی می‌لرزید. می‌درخشید و تارهای نازکش به نرمی، کشیده و بلند می‌شد. پیچ و تاب برمی‌داشت و در چشم، فرو می‌رفت. خوب که چشم گرداند، دید این چیزها یکی نیست. در آن دوردورها، جابه‌جا، یکی یکی می‌درخشیدند. این چیزها، آخ، این چیزها، قاصدک بودند. قاصدکها دورهم جمع شده بودند و تاریکی را، کنار زده بودند. شکفت. خنده‌ای نرم کرد و گفت: «باباجان، آنجا چقدر خوب باید باشد.»

پدرش گفت: «چطور؟ نورها را می‌گویی؟» و قاه‌قاه خندید. گنجشک فکر کرد چیز خنده‌داری نگفته. حتی نگفته که آنها قاصدک هستند. پس چرا پدرش می‌خندد؟ دستپاچه با خجالت آمیخته به شادی، گفت: «آنجا شبهایش، تاریک نیست.»

پدرش بلندتر خندید. سرمست موقفیت بچه‌اش بود. قهقهه‌ای زد و گفت: «آره، آنجا خانه خورشید است و آنها بچه‌های کوچولوی خورشید هستند...» وقتی خنده‌اش تمام شد، نهیب زد: «برمی‌گردیم...»

و با دادن فرمان حرکت، به هوا بلند شد و پرید. گنجشک در لحظه آخر، دوباره نگاهی به نورها انداخت. بعد

ناچار بلند شد و به هوا پرید. بال زنان خود را به پدرش رساند. حالا ساکت بودند. جز صدای بالهای خود چیزی را نمی شنیدند. پدرش همان طور که آهسته بال می زد و بالا تر می پرید، متفکر گفت: «من زیاد گشته ام و به جاهای زیادی رفته ام. به نظرم شب پُرحادثه ای باشد. ولی عجیب است که اتفاقی نمی افتد. فقط آسمان گرفته.»

انتظار داشت گنجشک، چیزی بگوید. ولی گنجشک کوچک جوابی نداد. ساکت بود و بال زنان بالا می پرید. حواسش کاملاً پیش پدرش نبود. کم و بیش حرفهایش را می شنید...

## فصل چهارم

نور آفتاب، اُرب<sup>۱</sup> از لای شاخ و برگ درختان می‌گذشت و روی چشم پدر می افتاد. پدر از گرمای مطبوع صبحگاهی، آسایشِ خاطری پیدا کرده بود و نمی خواست بیدار شود. اما نور که بیشتر ماند، گرما آزاردهنده شد. پدر که پلکهایش را باز کرد، ناگهان احساس کرد در لانه، تنهاست. تنهای تنها. پس مادر و بچه کجا رفته بودند؟ به هوا بلند شد و چرخ می زد. نشانی از آنها نبود. تصمیم گرفت دنبالشان برود. پرید و پرید و دور شد.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که مادر پیدایش شد. لانه خالی بود. پس پدر و بچه کجا رفته بودند؟ در لانه فرود آمد و به انتظار نشست. طعمه میان نوکش معطل مانده بود. آن را داد زیر زبانش. چقدر انتظار کشیدن سخت بود. آخر طاقت نیاورد و به سوی، روانه شد. پرید و پرید و دور شد.

۱- ارب: کج، منحرف، خمیده





## فصل پنجم

گنجشکِ کوچک حیران و سرگردان، از چند تا از این جنگلهای عجیب و غریب رد شد. خیلی دلش می خواست آن نورهای کوچولورا از نزدیک ببیند. ولی هیچ نوری دیده نمی شد.

آفتاب وسط آسمان رسیده بود که در یکی از این جنگلها، روی زمین نشست. خسته بود. نای پرواز نداشت. احساس کرد سخت گرسنه است. گرمسنگی فشار می آورد. به هوا بلند شد و دوری زد. چشمش به یکی از آن «زمین های مرتفع» افتاد. حیوانی هم در آنجا بود. درست مثل حیوانهای جنگلی خودشان. شباهتی به اسبهای جنگلشان داشت. شاید اسب بود! اما نه، اسبها کاملاً این طوری نبودند. گوشهای درازی داشت. آنجا بسته شده بود و غذا می خورد.

وقتی غذایش را می جوید، تمام پوزه اش می جنبید و میلچ میلچ می کرد. گنجشک دهانش آب افتاد. به امید یافتن دانه پیش رفت. سلام کرد. حیوان، دمی جنباند، ولی چیزی نگفت. فقط نگاهی به او انداخت و بعد برگشت و طرف دیگر را نگاه کرد. و دوباره مشغول خوردن شد. ولی یادش افتاد که انگار این پرنده، بالش، برق عجیبی داشت. سرش را برگرداند و با تعجب دید بال گنجشک درخشش

خیره کننده‌ای دارد.

چشم گنجشک به دانه‌ای افتاد. جستی زد و آن را برداشت. یکدفعه درازگوش سرش را جلو آورد و با چشمهای درشتش، خیره شد به بال گنجشک. ولی از برق ذوب کننده بال - زیر نور خورشید - بی اختیار چشمهایش را به هم آورد.

گنجشک سخت ترسید و بلند شد به هوا. درازگوش هم سرش را بالا آورد و گنجشک را دوباره با چشم باز، دنبال کرد. تا دید لب بام نشست، سرش را خم کرد و باز به خوردن مشغول شد. وقتی دهانش را باز می‌کرد تکه‌هایی از غذا دیده می‌شد که لای دندانهایش گیر کرده بود. دندانها تا وسط سیاه بود. گنجشک دانه‌ای را که به دهان گرفته بود فرود داد و نفسی تازه کرد. قلبش تندتند می‌زد. تا به حال اینقدر نزدیک به حیوانی نشسته بود. خودش هم متوجه نشد چگونه آنجا نشست و آن دانه را به تکش گرفت. از جای دیگر دانه‌هایی برچید. خوب که سیر شد، آبی هم از همان جا چشید و گلویی تازه کرد. نگاهی به اطراف انداخت. اینجا، فقط از آن درختهای عجیب و غریب نداشت. درختهایی هم وجود داشت که شبیه درختهای جنگل خودشان بود، ولی خیلی کمتر. این درختها، شاید در جنگلهایی که پشت سر گذاشته بود، وجود داشتند، ولی او توجه نکرده بود. شاید هم وجود نداشتند. اما اینجا، آنها را می‌دید. به زحمت، اینجا و آنجا را پُر می‌کردند. در یک نگاه، نورهای کوچولورا کاوید. چیزی ندید. نبودند. شاید دیگر هرگز نورها را نمی‌دید...

برای لحظه‌ای کوتاه، به نظرش رسید که نورها را یافته و از احساس اینکه نورها در نزدیکی اش هستند، سرشار از شادی شد. ولی به خود آمد و دید که جز این درختهای عجیب و غریب و لانه‌هایشان،

چیز دیگری جلوی چشمهایش نیست. گفت: «آنقدر می‌گردم تا پیدایت کنم».

بازهم راه افتاد. بال‌زنان پرید و پرید و پیش رفت. حالا از جایی می‌گذشت که نه مثل جنگل خودشان بود، نه مثل آن جنگلهای عجیب و غریبی که دیده بود. هیچ چیز نداشت الاً خاک. احساس تنهایی، پاورچین پاورچین پیدایش شد. اما او پتَش زد و تندتر بال زد و به نورهای کوچولو فکر کرد. در این خلوت یک دست که تادورها کشیده می‌شد، نورهای کوچولو هیچ نبودند. از تنهایی، دلش می‌پوسید. با آنها گلنجار می‌رفت و به گوشهٔ ذهن پرتش می‌کرد. فکر کرد «کاش لا اقل همان درختهای عجیب و غریب را ببینم.» یاد کارهای جالب آن درختها افتاد. درختهای کوچکتر و آن سروصدایشان که هنوز هم به پوشهای گوشش<sup>۱</sup> گیر کرده بود و نمی‌خواست خارج شود. این درختهای کوچک نازرا، خیلی دوست داشت. احساس می‌کرد که دیگر از این درختها نمی‌ترسد.

۱- پوشهای گوش: پوشش پره‌های روی گوش بعضی از پرندگان، پره‌های روی گوش



## فصل ششم

دو مرد، یکی قد بلند و یکی قد کوتاه با کلاهی نمدی، خسته و کوفته، راه می‌پیمودند. از کویر بیرون آمده بودند و در دل جاده‌ای افتاده بودند که در دوردست آن آبادی، خیلی کوچک، دیده می‌شد. شتابان به سوی آبادی پیش می‌رفتند.

مرد قد بلند، دستش را روی شانه‌ی مرد قد کوتاه گذاشت. مرد قد کوتاه گفت: «چند بار باید بگویم دست روی شانه‌ی من نگذار؟»  
مرد قد بلند، دستش را برداشت. گنجشک بال زنان جلو آمد. دوتا از آن درختهای عجیب و غریب، در کنار هم راه می‌رفتند: «این هم یکی از آن درختهای کوچولو.» پرید و پرید، روی درخت کوچکتر نشست.

مرد قد کوتاه گفت: «این دفعه دست را آرام گذاشتی. خوب بگذار عیبی ندارد.»

مرد قد بلند گفت: «من؟!» بعد نگاه کرد و با تعجب دید گنجشکی روی شانه‌ی رفیقش نشسته. با خنده گفت: «آنجا گنجشک لانه کرده، دست من که به شاخه‌های بلندت نمی‌رسد.»  
مرد قد کوتاه گفت: «دستم انداختی... الان لانه گنجشکها را

خراب می‌کنم.» ناگهان دست انداخت و پاهای گنجشک را چسبید. و یکمرتبه احساس کرد عقربی یا چیز وحشتناکی به دست گرفته. با ترس و داد و فریاد، رهایش کرد. گنجشک ترسان و لرزان، بال زد و بال زد و دور شد. مرد قدبلند، هنوز دلتش را گرفته بود و به مرد قد کوتاه می‌خندید.

## فصل هفتم

گنجشک همین طور بال می زد و بال می زد و پیش می رفت. وقتی خطر خوب از سرش گذشت، به زمین نشست و نفس عمیقی کشید. گرسنه بود. طعمه های ریز و درشتی یافت و خود را سیر کرد. فکر کرد: «واقعاً که این درختها خیلی عجیبند.» دیگر احساس شیرینی، درباره آنها نداشت، حالا تشنه بود. اما آبی در آن اطراف دیده نمی شد. چاره ای نبود، باید صبر می کرد. فکرش رفت پی آن نورهای کوچولو. حالا فقط به نورها فکر می کرد. اما هیچ نوری دیده نمی شد. پرید و بال زد و بال زد و پیش رفت. ولی هر چه جلو می رفت، هیچ چیز دیده نمی شد.

غروب فرا رسید و خورشید سر در خاک فرو کرد. شب شد. گفت: «دیگر باید برگردم.» ولی باز هم به جلوترها نگاه می کرد. تپه ای شنی جلوی چشم را سد می کرد. پشت آن تپه، حتماً نور بود. اما نوری دیده نمی شد. لابد نور درست پشت آن تپه بود که چشم نمی توانست آن را ببیند. پرید و پرید. پیش رفت و رسید. آنجا هم نبود. یک تپه شنی و تپه شنی دیگری را گذراند و بعد تپه هایی دیگر. اول ستاره ها با ماه نور ضعیفی می افشانند. ولی کم کم ابری سیاه، همه جا را



پوشاند. و بعد ظلمات، چهره نشان داد. گنجشک، روی زمین نشست. تنها در دل کویر. پایش در خاک نرم، فرورفت. پیش رو، دریای خاک، بدون ساحل.

از ترس حیوانهای مشکوک تاریکی، به چشمهایش بیشتر فشار آورد. با چشمهای گشاد، خوب نگاه کرد. گوشها آماده شنیدن کوچکترین صدا. تاریکی چقدر هول آور بود. سایه ها ایستاده بودند و دورادور، او را می پاییدند. سکوتی مرموز هیچ صدایی به گوش نمی رسید. مادرش با نگرانی صدایش می کرد. پدرش می گفت: «بپر، بپر، از بالهایت استفاده کن... بالهایت.»

به پشت سر نگاه کرد. نه مادری دیده می شد، نه پدری. جز تپه های شنی نزدیکش — که آن هم به سختی به چشم می خورد — چیزی دیده نمی شد. می ترسید. دلش تند تند می زد. بر زمین می کوفت. به روبرو، به پیش نگاه کرد. نوری نبود. تنهایی تاریک، وحشت آور و هراس انگیز، سایه انداخته بود. گفت: «برمی گردم.»

روی هوا بلند شد و چرخ می زد و پزید. اما راه برگشت از کدام طرف بود؟ این طرف یا آن طرف؟ از روبرو یا از پشت سر؟ همه جا تپه های شنی پخش بودند. تازه به هوش آمد؛ در این خاکدانی، خیلی جلو آمده بود. تاریکی، راه را می پوشاند و گم می کرد.

روی زمین نشست و به اطراف چشم دوخت. پاهایش بی اختیار می لرزید. پنجه هایش سُست می شد و خوابش می آمد؛ اما به سختی پنجه ها را محکم نگه می داشت و خودش را رها نمی کرد. تمام شب را باید در اینجا می ماند. می دانست که این را دلش هرگز نمی خواهد. اما از کدام سو برود. فکرش اصلاً کار نمی کرد. ناگهان لرزه ملایم نوری در فکرش، ته مانده شادی، به همراه آورد. دوباره

یاد آن شب افتاد. درد شب تاریک، روی شاخه جنگل نشسته بود. آن دوردورها، جابه‌جا نورهای کوچولو، تاریکی را کنار زده بودند. در شب فقط نورها به کار می‌آمدند. تکه‌ای از آن نورها کافی بود تا راه را روشن کند. جانی گرفت و پیرگشود. چرخ‌های زد و باز به سوی نور پیش رفت. بال زد و بال زد. پشت آن تپه که در این نزدیکی است، لابد نورها، لبخند می‌زدند؛ اما نوری نبود. باز هم بال زد. نور پشت هر تپه‌ای می‌توانست باشد. پیش رفت و پیش رفت. ناگاه نوری در دوردست لرزید. گنجشک، شادان پرزد. به آن سو پرید. تند تند بال زد. ولی نور گم شد. گویی یکدفعه خاموش شده باشد. گنجشک باز هم پرید. پرید و پرید. هیچ نوری دیده نمی‌شد. لابد نوری نبود و او خیالاتی شده بود. هر چه می‌پرید، کویر هم عقب می‌رفت.

تاریکی چقدر عذاب‌آور بود. تا حد خفه‌کننده‌ای دور چشمها و بالها می‌پیچید و چشم را کور می‌کرد. جز به اندازه‌یک خیز پروان جلوتر را نمی‌شد دید. کورمال کورمال پیش می‌رفت. بالهایش درد می‌گرفت. به روی خود نمی‌آورد و باز هم بال می‌زد. پرنانان در این کویری که هرگز تمامی نداشت، روی موجی از اقیانوس هوا، غوطه می‌خورد و پیش می‌رفت. آنقدر رفت که تقریباً به زمین افتاد. زبانش خشک شده بود. بی اختیار، زبان، فشار آورد و تکش بازماند. اما به تاریکی چشم دوخت. هیچ چیز دیده نمی‌شد. حتماً پشت تاریکی، نور بود. روی هوا بلند شد و پرید. اگر نور را از نزدیک می‌دید... اگر می‌دید... دلش می‌خواست تا انتهای تاریکی برود و تاری از نور به نوک بگیرد و ببرد. ببرد تا جنگل خودشان. و بال‌زنان، خطی از نور در جنگل از این سوتا به آن سوبکشد: «آه مادر کجایی؟ باباجانم، یعنی می‌شود که من باز دوباره، روی تورا ببینم؟»

اما انگار کویر عقب می‌دوید. با او مسابقه گذاشته بود. او بال می‌زد و کویر عقب می‌دوید. او بال می‌زد و کویر عقب می‌دوید. برای لحظاتی احساس کرد هرچه بال می‌زند گویی پیش نمی‌رود. یک جا مانده در هوا، و به طرز شکنجه‌آوری، فقط بالهایش می‌جنبید. ناگاه نشست. ساکت ساکت شد و برفضای تویی، گوش خواباند. از لای پوشه‌های گوشش، حتی هیچ صدای خفه‌ای هم نمی‌گذشت. به راستی تنها بود. تنهای تنها. با سرگردانی به اطراف، نظر انداخت. نه، هرگز نمی‌رسید. داد زد: «بابا کجایی؟ نجاتم بده» اما پدر نبود. هیچکس نبود. مادر در دوردستِ دوی پشیت تاریکی ضخیم، با دلشوره و هراس نگاه می‌کرد:

پدر گفت: «از بالهایت استفاده کن، از بالهایت.»

«من نمی‌توانم.»

«تو می‌توانی، فقط بال بزن. پرواز کن. پرواز کن.»  
در عالم خیال، لحظه‌های تاریک جنگل سپری شد و اندکی بعد او بال زنان، بر بالای بلند درخت بود. آنجا در کوران تاریکی، تون لبخندی روشن بود که دل را مالا مال از شادی واقعی می‌کرد.

به هوا پرید و سخت بال زد. ولی کویر، بی‌رحمانه عقب می‌دوید. تپه‌ای شنی دید: «پشیت آن، پشیت آن. حتماً نور هست.»  
بال زنان، پیش رفت؛ اما نوری نبود. تاریکی مرموز، گویی همه‌جا را فرا گرفته بود. آشفته و سرگردان بال زد، بال زد.

دیگر از تشنگی داشت هلاک می‌شد. می‌افتاد، اما با چشمهای بی‌رمق<sup>۱</sup> به تاریکی نگاه می‌کرد. کویر انتها نداشت. طاقت فرسا

بود. ناگهان گویی از تپه‌ای شنی اوج گرفته باشد و فرود آمده باشد، قوس کویر تا انتها صاف شد. ته آن، نورها می رقصیدند. در عمق تاریکی، سوسوی نورها را دید. بی طاقت، پرزد. اما بالهایش از او اطاعت نمی‌کردند. افتاد. له‌له می زد. به آرامی چشم بست. فاصله هنوز کم نبود. اما چه باک، چشمتها را گشود؛ نورها را می دید! می دید!

دلش روشن شد. خستگی را به زمین سپرد. به هوا بلند شد و بی تاب، پرید. بعد خاک تمام شد و جایش را به درختها داد. از آنجا به بعد، باید از بالای بلند درختها اوج می‌گرفت. به سختی اوج گرفت. درختها که تمام شدند، زمزمه آب را شنید که از روی قلوه سنگهای ته جوی می‌گذشت و شرشرش، گوش را نوازش می‌داد. نشست و آبی از جوی گلی پای درختها، به حلق ریخت. آنوقت پرید و شتابان، اوج گرفت. از آن بالا به پایین چشم دوخت. یک وقت نگاه کرد؛ دید سروکله آن نورهای کوچک کاملاً پیدا است. آن درختهای عجیب و غریب، اینجا هم بودند. ولی مهم نبود. نور، نور را یافته بود.

از لابلای هر کدام از این لانه‌های مرتفع سنگی - آخر اینجا گویی لانه‌های درختهای عجیب و غریب از سنگ ساخته شده بود - نورها، بیرون می‌زدند. لانه‌های سنگی شکل‌های مختلفی می‌گرفتند. رَج به رَج، این جنگل را پوشانده بودند. بیشترشان کشیده و بلند، و نور از تمامشان می‌تراوید. یکی که نبود؛ خیلی، خیلی. به اندازه برگ درختهای جنگل خودشان، نور به چشم می‌خورد. نورهای کوچک انگار این جنگل را نورباران کرده باشند.

بر بلندترین نقطه نشست و محو تماشا شد. اما اینجا سنگهایی

هم بودند همچون تخته سنگهای بزرگ کوهستان، که راه می رفتند. آخ که چه جایی بود! ولی از این هم قشنگتر و بامزه تر، این بود که حتی سنگها - آن سنگهایی هم که راه می رفتند - نور داشتند. جلوشان نورهایی به رنگ خورشید، پشتشان نورهایی به رنگ گل سرخ؛ گل سرخی که روشن بود و می درخشید.

تخته سنگهای اینجا، خیلی بودند. در فاصله های خالی بین لانه های سنگی، منظم، ردیف می شدند پشت هم، و تقریباً در همه جا به چشم می خوردند. در پرتو نور گاهی می دید تخته سنگی ایستاد و یکی از آن درختهای عجیب و غریب از شکاف آن، بیرون خزید.

این تخته سنگها، شکافهایی هم در پهلو داشتند که ظاهراً بسته بود. وقتی باز می شدند، شکلی بال پرنده ای را به خود می گرفتند که در حال پرواز باشد؛ ولی چهارتا بال داشتند و درست به عکس پرنده ها، این تخته سنگها وقتی بالهایشان را می بستند، حرکت می کردند. تخته سنگها به رنگهای گوناگونی بودند. به سیاهی سوسکها، به سرخی گلها، به آبی آسمان، به سبزی برگ درختهای جنگل خودشان... وای، به هر رنگی بودند.

اینجا جنگلی شگفتیها بود. آنقدر شاد شد که فکر کرد توی آسمانها منزل کرده. ستاره ها دور و برش هستند. می آیند و می روند. چقدر خوب بود که ستاره ها هم، راه بروند. یعنی واقعاً راه می رفتند؟ مهم نبود. مهم این بود که زمین هم مثل آسمان، ستاره باران شده بود. شاید در این جنگل جشن گرفته بودند. یا شاید هم ستاره ها، نورشان را توی هزاران برکه، پخش کرده بودند تا این جنگل را پُر از نور کنند. او جنگل نورهای کوچک را یافته بود. همان چیزی که

آرزویش را می‌کشید. برق این نورها، دلش را می‌برد. شاید برای صاحبان این جنگل، نور آنقدرها هم، مهم نبود. همان‌طور که برای خود او در جنگل خودشان، همه چیز عادی به نظر می‌رسید. اما برای او، این نورها چیزی بودند که می‌شد به آنها لبخند زد. با آن، شادبها کرد. این نورها می‌توانست همه زندگی او باشد.

کم کم نورها خستگی او را بیشتر کردند. زیاد به آنها نگاه می‌کرد. می‌خواست از همان جایی که نشسته بود، بفهمد این نورها از کجا می‌آیند؟ حتی از آن بلندی فرود آمد و روی لانه سنگی کوچکتری نشست. ولی پلکهایش سنگین شد و تقریباً چرت زد. بعد درحالی که خوابش می‌برد، فکر کرد: «از نورها تان می‌چینم و به جنگل خودمان می‌برم...» و خوابش برد.



## فصل هشتم

در همین وقت، با فاصله‌ای بس دورتر، در جنگل اتفاقات دیگری می افتاد. دو گنجشک خسته و کوفته به لانه خود رسیدند. مادر و پدر گنجشک بودند. مادر با شتاب در لانه نشست و گفت: «خدایا هنوز هم نیامده».

پدر در کنارش فرود آمد و به این طرف و آن طرف نگاه کرد، گفت: «خوب، پس لابد رفته... منتظرِ همچو روزی بودم. بهت گفتم بیهوده است که دنبالش بگردیم.» احساسِ غرور و افتخار می کرد، اما اندکی هم نگرانش بود.

مادر، محزون به جایی خیره شده بود. تصویرهای تندی از جلوی چشمش می گذشت. پرنده‌ای شکاری، گنجشک را می بلعید. بدن وارفته اش — که شاید حالا دیگر جان نداشت — با تقلا و حرص، فرو داده می شد. تصویر دیگری ظاهر شد. در این تصویر، بچه کوچکش به وسیله گربه‌ای وحشی، از گلو، به دندان گرفته شده بود. گردنِ خونی گنجشک، جلوی چشمهایش آمد. تصویرهای مختلف دیگری آمد. تصویرهایی وحشتناک که امکان داشت بالاخره یکی از آنها، اتفاق افتاده باشد. جیرجیرهای غم انگیزی کشید. می نالید و



بچه اش را صدا می‌کرد. صدایش از ته گلو درمی‌آمد و در جنگل جاری می‌شد. جنگل هیچ پاسخی نمی‌داد. شب سایه‌های خود را لابلای ستونهایی از درخت، گسترده بود. ناگهان بلند شد و پرید. به این شاخه و آن شاخه می‌پرید و با پریشانی صدایش می‌کرد. با صدایی خراش‌دار، جیرجیر می‌کشید.

گنجشکِ دیگر به دنبالش پرید و روی شاخه کنارش نشست. گفت: «غصه نخور، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، پرواز می‌داند... یادت می‌آید پرواز یادش دادیم؟ کوچولوی ما، دیگر بزرگ شده بود.» مادر نالید: «چطور، او هنوز پرواز را هم، کاملاً یاد نگرفته بود.» و یادش آمد که بچه اش بیشتر در معرض خطر است. به شاخه دیگری پرید و صدایش کرد. گنجشکِ دیگر هم کنارش نشست و به نرمی نصیحت کنان گفت: «هر پرنده‌ای بالاخره روزی از پدر و مادرش جدا می‌شود. آخر باید بفهمد که در دنیا چه خبر است؟» بعد با تأکید بیشتری گفت: «پرنده بدون مهاجرت، دیگر پرنده نیست. اگر یک گوشه لم بدهد، ارزشی ندارد. تو دوست داشتی بچه ما همیشه کنار ما بماند و نازک نارنجی بار بیاید؟»

تصویر پرنده‌ای شکمو و تنبل که مدام خودش را لوس می‌کرد، جلوی چشمهای مادر ظاهر شد. با لحنی که گویی می‌خواست این تهمت را از بچه اش دور کند، گفت: «نه، نه... ولی آخر چرا به این زودی؟ خیلی زود بود.»

«خوب ما که نمی‌توانیم وقتش را تعیین کنیم.»  
و بعد با شادی و شوری که نمی‌توانست آن را پنهان کند، گفت:  
«خوب، بچه ما زودتر از دیگران بزرگ شده.»  
بعد با نگاهی پُر معنا، به دوردستها چشم دوخت و آنچنان که

گویی گذشته پُرتجربه اش را به یاد می آورد، نفس سالها خستگی را بیرون داد و گفت: «خیلی پشتر، روزی با مورچه ای حرف می زدم. با او حرفها زدم. مورچه ها خیال می کنند دنیا خیلی بزرگ است. به نظرم ما پرنده ها، باید آن را قدری کوچکتر ببینیم... در این دنیای کوچک، همگی روزی به هم می رسیم.»

لحظه ای سکوت کرد، و ادامه داد: «او هم روزی برمی گردد.» ناگهان مادر به یادش افتاد که تنهاست. مورچه ها راست بگویند یا گنجشکها، به هر حال بچه اش نیست. سردش شد. خودش را جمع کرد و گفت: «بچه ام، من بچه مومی خوام... بچه خودم... من بچه مومی خوام... بچه ام کجاست؟»

صدای دلنشین او، جست و خیزهایی که موقع یاد گرفتن پرواز می کرد و وقتی که به مادرش نگاه می کرد... آه همه و همه دنیایی بود که نمی توانست آن را با هیچ چیز دیگر عوض کند... نگران بود. خیلی نگران بود...

گنجشک دیگر، پرهایش را باز کرد و او را نوازش کرد. احساس می کرد او به دلداری، بیش از حقایق تلخ و وحشت آور نیازمند است.



## فصل نهم

گنجشک کوچک، با صدای خفیف و ترس آوری از خواب پرید. به دور و برش نگاه کرد. همه جا تاریک بود. اما چهارتا از آن نورها در عمق تاریکی دیده می شدند. نورها، برقی سبز داشتند. وسط نورها، خطی سیاه دیده می شد. یک لحظه محو شدند. اما انگار داشتند به طرف او می آمدند. بعد، از هم فاصله گرفتند و معلوم شد دوتا حیوان هستند. گنجشک نمی دانست چکار کند؟ برای لحظه ای احساس کرد زبانش بند آمده. شبیه گربه های وحشی جنگل خودشان بودند. حتی برق چشمهایشان هم، همان جور بود. از فکرش گذشت چقدر خوب می شد اگر این جنگل گربه نداشت.

اما این جنگل هم گربه داشت. گربه ها همه جا بودند. گربه سیاه با زبانش، لبها را می لیسید. دورتر از او، گربه دیگر، گل باقالی و چشم پلنگی، مستقیم گنجشک را نگاه می کرد. برای لحظه ای تارهای نازک زیر دماغش تکان ملایمی خورد. و بعد گربه سیاه را دید که قوز کرده پیش می آید.

گربه سیاه خواست روی گنجشک بپرد. گربه چشم پلنگی جستی زد جلوش. می خواست گنجشک سهم خودش شود؛ اما گربه

سیاه، دورخیز کرد. یک پایش را عقب جلو برد و با چنگهایش، دل زمین را خراش داد.

گنجشک کوچک، زهره ترک شد. تمام گوشت بدنش آب شده بود. با هر چه توان در بدن داشت پاهایش را جمع کرد. بالاها را بالا برد و پایین آورد و روی هوا بلند شد. ولی افتاد. با تقلای زیاد بالاها را به هم زد و باز هم به هوا بلند شد؛ اما افتاد. بال زد و افتاد... بال زد و افتاد...

گربه سیاه با چنگش از پهلو به سر گربه گل باقالی گوید و با نگاهی دریده و تیز، غرش کرد. خیلی تند، سر چرخاند و دید که گنجشک بال زد و دستپاچه و هراسان، افتاد.

گربه سیاه در فرصتی کوتاه، خودش را جمع کرد و خیز برداشت. در یک آن، گنجشک هم پرید. از وحشت بالهایش را تند تند برهم می زد. اما افتاد. ناچار روی دوپا، جستی زد جلو. و بعد جستی دیگر. گربه سیاه، روی پنجه به زمین نشست. گنجشک در قلمرو او بود. غرش وحشتناکی کرد و جست زد روی گنجشک. گنجشک آخرین تلاشش را هم کرد. بال زنان، بالا پرید. گربه سیاه روی هوا، به او رسید. با چشمهای نافذ و دندانهای تیز - که از میان دهان باز دیده می شد - به طرف گنجشک هجوم برد. گنجشک فقط توانست کمی بالاتر از او بپرد. نوک پنجه پاهایش، به سر پشمالوی حیوان کشیده شد و سراسر تنش مورمور شد. پَر زد و رفت بالا.

نگاهی به پایین انداخت. آن نورها کج شده بودند و با هر حرکت او، خم و راست می شدند. چرخشی زد. در جای دیگر، همان چشمها را دید. دور دیگری زد. باز پیچید و در مسیر دیگری، پیش رفت.

چرخ زنان، پایین را پایید. آنجا هم چشمها مواظبش بودند. هر جا رفت آن چشمها را دید. احساس می‌کرد خوب پر نمی‌زند و آنقدرها هم مهارت ندارد. کم کم خسته شد. دلش می‌خواست جایی بنشیند و استراحتی بکند. حالا تازه یادش افتاد که اصلاً باید برمی‌گشت جنگل خودشان. پدر و مادرش منتظر او بودند. خواست برود. به طرف جنگل خودشان. ولی راه از کدام طرف بود؟ این طرف، یا آن طرف؟ شاید هم از روبرو؟ یا از پشت سر؟ از کجا؟ آنوقت باز یادش افتاد که هنوز نورها را به چنگ نیاورده، خوابش برده بود. نگران نگاهی انداخت. اما نوری به چشمش، آمده و نیامده، یاد گربه‌ها افتاد. ترس، لای پرهایش خارش انداخت.

بالاخره یک درخت دید که شبیه درختهای جنگل خودشان بود. با احتیاط روی بلندترین شاخه آن نشست. یاد حرفهای مادرش افتاد. به او گفته بود: «فقط دور و بر لانه بگرد.» حالا با ترس و لرز به پایین درخت نگاه می‌کرد تا ببیند آن چشمها، اینجا هم هستند یا نه؟ مثل اینکه بودند، ولی دوباره که نگاه کرد، نبودند.

فکر کرد: «این دیگر چه جور جایی است. نکند جهانِ فکر و خیال باشد اینجا. اول شب آن همه نور آخر شب اینقدر گربه.» و بعد: «شاید از ترس است که گربه‌ها، به خیالم می‌آیند.»

از همان جا، به جاهایی که فکر می‌کرد آن چشمها آنجا هم هستند، خوب نگاه کرد. چیزی ندید. خیلی خوشحال شد. ولی طولی نکشید که متوجه شد درختهایی که راه می‌رفتند، غیبتان زده است. فکر کرد: «نکند گربه‌ها همه آنها را خورده‌اند؟!» ولی بعد، از این فکر، خنده‌اش گرفت. با خودش گفت: «مگر شده که گربه‌ای درخت هم بخورد؟ گربه‌ها درخت نمی‌خورند بلکه

گنجشک‌هایی را می‌خورند که روی درخت لانه دارند.» تازه به این فکر افتاد که این درختها — که راه می‌روند، بازی می‌کنند، حرف می‌زنند، با همدیگر گلاویز می‌شوند — آیا روی شاخه‌هاشان، گنجشکی هم لانه کرده است؟

تا آنجا که یادش می‌آمد، در این مدت چیزی ندیده بود. ولی آنها، شبها نور داشتند که البته الان معلوم نبود کجا قایم‌ش کرده‌اند. شاید هم گنجشک‌هایی دارند که او ندیده. باز یاد جنگل خودشان، مادرش، پدرش افتاد و غصه‌دار شد. آهی کشید. فکر کرد بهتر است کمی استراحت بکند بعد نورها را بچیند و از یک طرف راه بیفتد.

نفس عمیقی کشید و در خیال، جنگل خودشان را دید که از نوری که او برده، روشن و درخشان شده بود، و فروغ دلنشینی داشت...

کم‌کم آسمان روشن شد. صبح را خیلی دوست داشت. جیک جیک کنان به این طرف و آن طرف پرید. نورها کجا بودند؟ هیچ پیدایشان نبود! تک و توک، آن درختهایی که راه می‌رفتند، هم پیدایشان شد. دوتا گنجشک دیگر هم دید، که داشتند پُرس و صدا، بازی می‌کردند. به آنها نگاه کرد و لحظه‌ای در شادی آنها غوطه‌ور شد. روزی بود که او هم، تنها نبود...

ناگهان بال‌زنان پرید و همراه آنها شاد و خوشحال، بازی کرد. تا روی درختی نشستند که خستگی درکنند، از آنها پرسید:

«اینجا کجاست؟»

گفتند: «مگر نمی‌دانی؟»

گفت: «نه.»

یکی از آنها گفت: «پَرت را چرا کثیف کرده‌ای؟»  
 گنجشک تا آمد به پرش نگاه کند، آن یکی پرسید: «مال اینجا  
 نیستی؟»  
 گفت: «نه».

همان گنجشک گفت: «خیلی مواظب باش، اینجا شهر  
 آدمهاست.»

گنجشک کوچک که تا به حال از دست آدمها، سرخوش و  
 راحت مانده بود، نمی دانست کلمه «شهر» چه معنی می دهد، ولی  
 گفت: «اینجا خیلی شهر خوبی است. درست است که گربه هم  
 دارد، ولی شبها به اندازه تمام برگهای جنگل ما، نور دارد. البته  
 کوچک هستند ولی خیلی بامزه اند. فکر کنم اینجا لانه خورشید  
 باشد. چون پُر از بچه خورشید است.»

گنجشکها زدند زیر خنده. حالا نخند کی بخند. یکی از آنها  
 خنده اش را برید و به دیگری گفت: «ای وای، دیدی دیر شد.  
 زود باش برویم که الان مادر ناراحت و عصبانی است.»

پریدند و رفتند. گنجشک کوچک، با تعجب به دور شدن آنها  
 نگاه می کرد. حرف توی دهانش گیر کرده بود. دلش می خواست قبل  
 از اینکه آنها بروند از آنها بپرسد: «آدمها کی هستند؟ آخر آنها چه  
 شکلی اند؟» و از همه مهمتر: «نور، نورها کجا رفته اند؟ هیچ  
 پدایشان نیست.» ولی حالا که تنها شده بود، یادش می افتاد. با  
 افسوس سری تکان داد و به فکر فرو رفت؛ حتماً می دانستند. با  
 خودش گفت: «دنبالشان می روم و می پرسم.» بالهایش را باز کرد  
 که دنبالشان برود، اما حتی یک پَر گنجشک هم جلوترها دیده  
 نمی شد. انگار این جنگل... یا این شهر، فقط یک گنجشک داشت



و آن گنجشک هم، او بود. یاد سؤال یکی از گنجشکها افتاد که پرسیده بود: «چرا پرت را کشیف کرده‌ای؟» به پرهایش نگاهی کرد. حالا خورشید روی بالش افتاده بود و می درخشید. برق زرد آن، یک لحظه چشمهایش را زد. خندید... بعد بی حوصله شد: «آخر این نورها به کجا رفته‌اند؟»

به هوا بلند شد و پرید. این طرف را نگاه کن، آنجا را ببین، هیچ نبودند. فرود آمد. نشست و درخود فرورفت. کم کم فشار گرسنگی هم به سراغش آمد. شاید تا حالا، شادی و ترس زیاد، نگذاشته بود بفهمد، چقدر گرسنه است.

خسته و ناتوان، به امید یافتن دانه‌ای راه افتاد. این طرف را نگاه کن، آن طرف را نگاه کن، دانه‌ای به چشمش خورد. نشست و آن را فرو داد. چند دانه دیگر، در پای درختی دید. آنها را هم خورد. به آسمان که بلند شد، چشمش پی آب می‌گشت. لب برکه‌ای سنگی (۱) (در این جنگل سنگ و سنگ) نشست و مختصری آب خورد. خوب که سیراب شد و نفسی تازه کرد، تازه غم غریبی را فهمید. خستگی سفر، تنهایی، بی کسی؛ و یاد حرف گنجشکی افتاد که به او گفته بود: «اینجا شهر آدمهاست، مواظب باش» خوف داشت، ترس داشت. هراس پُررنگی که اضطراب و نگرانی، از آن، شعله می‌کشید... گنجشک کوچک نورهای کوچولو را گم کرده بود. حیران و سرگردان به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. نمی دانست نورهای کوچولو کجاست؟ از غصه زیاد، داشت دق می‌کرد...

سوراخها و شکافها و روزنه‌هایی را که دیشب از آنها نور می تابید، یک به یک دید. اما نورهای کوچولو را نیافت. حس کرد دوباره توی کویر افتاده. اما خوب می دانست که نورها را دیده. آن

نورهای کوچولو همین جا بودند. بال زد. به هرسورفت. فرود آمد.  
نفس نفس زد. به هوا پرید. چشم انداخت و تا دوردستها را نگاه  
کرد. نوری نبود. جای روشناییها، خالی بود.



بخش دوم



## فصل دهم

مرد دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت طلایش انداخت. هشت و نیم بود. خیلی دیر شده بود. تند، در راهرو را باز کرد. آیا باید به حساب گاوصندوق طلاهای مخصوص می‌رسید یا به مغازه طلافروشی اش می‌رفت؟

وارد حیاط شد. یک لحظه نگاهی به خودش انداخت: کت و شلوار لیمویی رنگ و تازه اطو خورده و تمیزش را، اولین بار دیروز پوشیده بود؛ و فعلاً احتیاجی نبود تا کت و شلوار اطو خورده و تمیز دیگری بپوشد. کیف را هم برداشته... و عینک؟ عینک را هم تا آنجا که یادش می‌آمد، دیشب بعد از مطالعه، توی جیب کتش گذاشته بود. با کشیدن دستی روی سینه، لمس کرد. تقریباً همه چیز مرتب و منظم بود: «آه داشت پاک یادم می‌رفت، عطر!» داخل راهرو شد و چند لحظه بعد مُعطر، پا به حیاط گذاشت.

از گرسنگی، بوی عطر، به استراغش می‌انداخت. دهانش تلخ بود و سرش کمی گیج می‌رفت. ولی هر جور بود، تحمل می‌کرد. دیگر درباره رفتن به مغازه فکر نکرد. و یگراست به طرف زیرزمین رفت. خواه شاگردش جلوی در مغازه منتظرش بماند، خواه یک

«ساعت» از فروش طلاهای مغازه را از دست بدهد، باید به حساب گاوصندوق طلاهای مخصوص رسیدگی می‌کرد. و مهمتر از همه اینها، به تازگی یک مشتری خوب برای سینه‌ریز مروارید نشانش به تور زده بود. باید آن را هم برمی‌داشت و به مغازه می‌برد. لحظه‌ای ایستاد. با دندانها، لبش را گریزد: «نگند، سینه‌ریز را فروخته باشم!؟»

با شتاب، از پلکانی با سنگهای سفید، پایین رفت. به پاگرد رسید. روی پاشنه کفشهای قهوه‌ایش چرخید و سه پله دیگر هم پایین رفت. بعد درآهنی قهوه‌ای رنگی دو لتی<sup>۱</sup> را باز کرد و داخل زیرزمین شد.

روشنایی تند صبح، زودتر از او، روی کف زیرزمین لیز خورده بود. دیوارهای سیمانی سفید را گذراند و جلورفت. این اتاق که تمام شد، به سمت راست پیچید و درِ اتاق پهلویی را باز کرد. داخل شد و اتاق دوم را تقریباً تا انتها رفت. بعد به سمت چپ پیچید و به طرف پرده‌ای رفت که ظاهراً به نظر می‌آمد پشت آن محل، چوب‌برختی متروکه‌ای باشد، ولی دهلیزی<sup>۲</sup> باریک، پدیدار شد. ته آن راهرو، پرده دیگری وصل شده بود که از روی قاعده، می‌بایست پستوی کوتاه سقف و کم عمقی باشد.

به آنجا که رسید، پرده قهوه‌ای سوخته را کنار زد. حلقه‌های پرده که به میله‌ای آهنی، (کمی پایین‌تر از سقف) وصل بودند، جیرجیر خشکی کردند و کنار رفتند. از خشکی صدای آن، مرد، چندیش<sup>۳</sup>

۱- لت: لنگه در

۲- دهلیز: راه تنگ و دراز دالان، راهرو

۳- چندیش: حرکت اصاب شخص همراه با نفرت از چیزی

شد. از پرده گذشت و کورمال کورمال به طرف چراغ رفت. کلید را که زد، تاریکی عقب دوید و اتاقی گسترده پدید آمد. و بعد، دیوارهایی با چوب گردویی روشن، که هزار نقش و نگار داشت. روشنایی تند نور که روی دیوار روبروی افتاد، چشمهایش را زد. یک لحظه ایستاد و چشمهایش را بست. بعد بی اختیار، جلورفت و به دیوار رسید. دستی نوازشگر، روی دیوار کشید. شاد، لبخندی زد. می توانست پشت این دیوار چرخان را ببیند. تمام اشیاء کلکسیون<sup>۱</sup> نابش، پشت آن جمع بود... به خود آمد و جدی شد.

عینک طلایی رنگش را، به چشم زد. به طرف میز نیمه هلالی آمد و کیفش را آنجا گذاشت. روی صندلی نشست. آن را روی پایه آهنی اش چرخاند و مقابل گاوصندوق قرار گرفت. با آن ور رفت. طولی نکشید که گاوصندوق را باز کرد. دفتر نسبتاً بزرگی جلوی چشمش بود. یادش افتاد که دفعه پیش از فرط عجله، دفتر حساب را با دستپاچگی، داخل گاوصندوق انداخته، رفته بود. دفتر را درآورد و لای آن را باز کرد. از داخل کیفش، ماشین حساب کامپیوتری کوچکی بیرون کشید و سخت مشغول شد.

مدتی گذشت.

از روی دفتر سر بلند کرد و دندانهایش را به هم فشرد. از گرسنگی و بوی عطر، کلافه شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. نه ونیم بود و هنوز، زنش شیرکا کائو و شیرینی را نیاورده بود. با خودش گفت: «یعنی هنوز هم خواب است؟ باید یک مستخدم گرفت» ولی از ترس اینکه محل گاوصندوق مخصوص را لو بدهد،

۱- کلکسیون: مجموعه هر چیزی، تمبر، طلا، تابلو نقاشی و غیره: در اینجا مجموعه طلا



همیشه خیلی زود از این فکر منصرف می شد. بخصوص از اتاق کلکسیونش می ترسید. از مغازه اش با آن همه قفل و گاوصندوق، چندان مطمئن نبود. زنش مدام می گفت: «جواهرات خانه را بگذار بانک». به زنش گفته بود: «با اینها کار می کنم، چطور می توانم بگذارمشان توی بانک؟» با وجود این، جنسهای خیلی ناب را به بانک سپرده بود. با خود فکر می کرد: «اگر از اتاق کلکسیونم خبر داشت چه می گفت؟» لبخندی زد (البته جنسهای خیلی ناب را در بانک نگذاشته بود. یادش آمد که جنسهای خیلی ناب را به چه صورت شیرینی، به بانک سپرده است. دستچینی از نابترین جواهرات را انتخاب کرده بود و در گوشه ای از اتاق کلکسیونش مخفی کرده بود. آن وقت به زنش گفته بود: «در بانک گذاشته ام.» ولی دروغ گفته بود.) رفته رفته لبخندش خشکید. چشمش دوباره به عقربه ساعت افتاد، و زیر لب غرزد: «چرا صبحانه ام را نمی آورد... از خواب نترکد. هیچ وقت اینقدر دیر نمی کرد. مرا بگو که حتی مجبورش نمی کنم سینی صبحانه را هم برگرداند. بعد از اینکه سینی صبحانه را می آورد، خودم سینی را برمی گردانم. هه...»

ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد: «سینه ریز مرواریدشان!» خیلی تند به طرف گاوصندوق چرخید و از داخل طبقات آن، جعبه های مخملی نسبتاً بزرگی را درآورد و روی میز گذاشت. در هر سه جعبه را باز کرد و خوب دسته های سینه ریز را که دسته دسته روی هم چیده شده بود، نگاه کرد. نبود. پس کجا بود؟ باز هم گشت، اما نیافت. کلافه، دست راستش را زد زیر چانه، و فکر کرد. بفهمی نفهمی، تصویر خودش را از پهلو، در آینه قدی می دید. سر چرخاند و در آینه خودش را دید که روی صندلی چرخان نشسته. بی حوصله

چند دانه موی سفیدی را که همیشه روی پیشانی اش می افتاد، کنار زد و عینکش را برداشت. آن وقت ابروهای پهن و پُر پُشتش را دید که روی چشمهای ریزش سایه انداخته بود. همان طور که انگشتی روی ابروهایش می کشید، گفت: «یعنی کجا گذاشته ام؟» و لبهایش را جوید: «شاید لابلای دسته های سینه ریز باشد.» تند سر چرخاند. تصویرش دوباره از پهلو، درآینه شکل گرفت. چنگ زد و سینه ریزها را، روی میز ریخت، اما نیافت: «شاید در جعبه دستبندها باشد... بله، امکانش هست.»

طولی نکشید که عاقبت همه دستبندها و گوشواره ها و گل سینه ها و انگوها و انگشتریهای طلا را، ممت ممت روی میز پخش کرد. حالا زیر نور لامپ، طلاها و جواهرات می درخشیدند و روی میز، برق می زدند... و بالاخره هم از میان همانها، پیدایش کرد: «آخر کجا بودی؟»

بعد سینه ریز مرواریدنشان را روی کیف زردش گذاشت تا با طلاهای دیگر قاطی نشود. یکدفعه دندان قروچه ای کرد. از درد دست گذاشت روی شکمش، و دهانش پُر چین و چروک شد. سرخ، از لای دندانهای کلید شده اش داد زد: «پس چرا صبحانه ام را نمی آورد این؟»



## فصل یازدهم

گنجشک بازهم پرید. چرخید و درجهت دیگری پیش رفت. نشست و وامانده، نگاهی انداخت. احساس می‌کرد بالهایش نا ندارد. چشمهایش را برهم گذاشت و مدتی باز نکرد. بعد باز کرد و دوباره نگاه کرد. ناگهان چشمش به ساختمانی سفید افتاد. نور آفتاب که روی آن می‌نشست آینه‌وار، نور ضعیفی می‌انداخت: «نور، نور.» آنجا بود شادان پرید و پیش رفت. بال زد، بال زد و به ساختمان رسید. روی دیوار آن نشست؛ اما هر چه چشم انداخت، نوری ندید. در خود فرو رفت و کز کرد. آه سوزناکی کشید. بی‌جهت چشم گرداند. زن پا گذاشت توی حدقه چشمهایش. یک سینی دستش بود که توی آن یک تکه شیرینی بود با لیوانی شیرکا کائو، و بُخارِ سبکی از آن، بلند می‌شد.

به سمت زیرزمین پیچید و یک آن آستینش عقب رفت. روی مُچ دستهایش، دستبند طلا، یک لحظه، زیر نور خورشید، برق زد. گنجشک که سرمی‌گرداند طرف دیگر، چیزی دید. آخ دیده بودش: «انگار نور بود، نور!» خندان چشمهایش را باریک کرد: «کجا رفته بودی؟... بالاخره پیدایت کردم هان؟» ولی زن از پلکان سرازیر

می شد. باز گنجشک کاملاً مطمئن نبود درست دیده باشد. شکش برده بود که این درخت عجیب غریب، نوری انداخت یا نه؟ ولی دنبالش پرید. روی زمین نشست و جست زنان، از پله ها پایین رفت. زن وارد زیرزمین شد. گنجشک هم پرید تو. دلش تند تند می زد. زن اتاق اول را تمام کرد. به پهلوی پیچید و از لای در نیمه باز، داخل اتاق دوم شد. کمی نگران بود. نمی دانست حالا که دیر صبحانه را می برد چه خواهد شد؟ به طرف پرده رفت و از پرده کنار زده شده، گذشت. گنجشک نگاهی به این طرف آن طرف کرد و با پاهای لرزان، به داخل اتاق دوم جست. از تاریکی آنجا، یاد کویر افتاد. نگران به سمت پرده نگاه کرد. جست زنان داخل راهروی باریک شد. از روشنایی ضعیف و کم سو که از ته دهلیز بیرون می زد، پاهایش قوت گرفت و جست زنان، جلورفت.

زن سینی را روی میز گذاشت و با وجود اینکه می دانست هر روز صبح، وظیفه دارد سری به زیرزمین بزند، گفت: «گفتم یقین به مغازه رفته ای، چه می دانستم اینجا!» و به سینه ریز مروارید نشان که روی کیف زرد گذاشته شده بود، نگاه کرد. چشمهایش برقی زد و ناگهان دلش، پاک رفت. دستش را از زیر سینی بیرون کشید و با سرانگشتها، مروارید را لمس کرد.

مرد گره به ابروها داده بود و بد، نگاه می کرد.

زن سینه ریز را روی گردن گرفت: «چقدر به من می آید؟»

مرد ساکت به دستهای زن و سینه ریز مروارید نگاه می کرد.

گنجشک به پرده رسید: «نور! آخ، نور!» خودش بود. از زیر پرده که کمی از سطح زمین بالاتر قرار گرفته بود، نور بیرون می زد. سرش را تا گردن، زیر پرده برد و ناگهان چشمهایش درخشید.

گپه طلاهای روی میز، زیر نور لامپ، برق می زدند و می درخشیدند. نور و برق جادویی طلاها، چشم گنجشک را در خود، غرق می کرد. با خودش گفت: «پس این سنگهای ریز نور پخش می کنند!» و محو تماشا شد:

«دیگر کار تمام است، پیدایش کردم.»

اما ناگهان چشمش به زن و مرد افتاد و سرش را تند، دزدید. یاد آن درختهای قد کوتاه و قد بلند افتاد. و یادش افتاد که نزدیک بود اسیرش کنند. هیچ از آنها خوشش نمی آمد. ولی باید، حتماً باید از این سنگریزه های نورانی برمی داشت. به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. تاریکی دهلیز را پوشانده بود. تنها، نوری از زیر پرده روی زمین می افتاد. سرش را دوباره زیر پرده برد.

زن به چشمهای مرد نگاه کرد. نگاه مرد هیچ دوستانه نبود. سینه ریز را آهسته پایین آورد و نرم گفت: «دیرت نشده؟» و سینه ریز را خیلی آرام روی کیف لقراند.

مرد لبهای پُرچین و چروکش را بالا داد: «نه!»

این سؤال را قبلاً هم شنیده بود. سؤال آشنایی بود. آن وقتها جواب می داد: «تا به حساب گاو صندوق نرسم، مجبورم بمانم. این طلاها از طلاهای مغازه هم مهمتر هستند و مشتریهای با نفوذ دنبالشان می آیند. ولی حالا برای این دلسوزی زنش، جز «نه» جواب دیگری نداشت.

زن بی اختیار سرش را پایین انداخت و با جواهرات روی میزور رفت. یکدفعه چشمش به گردنبندی افتاد که از لای گردنبندهای دیگر مز بیرون آورده بود: «وای!» دلش را بُرد. خیلی قشنگ بود. آهسته با سرانگشتانش آن را جلو کشید. و خوب نگاهش کرد.

گردنبندی که هیچ زنجیر نداشت. به جای آن نگین‌هایی با یک رشته ظریف طلا به هم وصل شده بودند. نگین‌های آبی، می‌درخشیدند و زلال مثل آب، تاته آن را مقابل چشم می‌آوردند.

مرد لیوان شیرکا کاثورا برداشت و جرعه‌ای گرم نوشید. بعد درحالی که لیوان را در میان مشت، روی هوا نگه داشته بود گفت:

«منتظر چیزی هستی؟»

زن گفت: «این گردنبند خیلی قشنگ است.»

مرد منفجر شد: «دیروز یک گردنبند به تو هدیه کردم که.»

زن هیچ نگفت. همین طوری جهت به دیوار پهلویی چشم دوخت.

گنجشک آمد تو. از زیر پرده رد شد. چشم‌هایش باز بود و گوش‌هایش تیز، تا با کوچکترین صدا و کوچکترین حرکتی فرار کند. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت.

مرد به صندلی تکیه داد و سنگینی بدنش، ابر صندلی را پایینتر برد. در میان سکوت تلخ، جرعه دیگری نوشید. گنجشک نفس را حبس کرد. پرها را آهسته باز کرد. می‌خواست بپرد بالای میز، سنگهای نورانی را بردارد و پروازکنان، از زیر زمین خارج شود؛ اما یکدفعه زن روی پاشنه‌هایش چرخید و گنجشک زود، جستی زد زیر میز.

زن پرده را عقب زد و بیرون رفت. مرد لیوان را گذاشت روی میز. چشم انداخت توی دفتر. تند تند با ماشین، حساب می‌کرد و می‌نوشت. ولی قلمش ایستاد. نگاهی به ساعت انداخت. از فرط عجله و خشم، روی حسابها خط‌های شدید و پریشان کشید. صندلی

را عقب داد و بلند شد دور اتاق، قدم زد. حسابها هیچ، جور در نمی آمدند.

گنجشک از زیر میز، به طرف صندلی جست زد و جلورفت. مرد دوباره به سرعت آمد و پشت صندلی نشست. گنجشک جست زنان، راه آمده را دوباره برگشت. گردن، کشیده بود و منتظر بود.

مدتی گذشت. ناگهان برق اتاق خاموش شد و بعد مرد سینی به دست، کورمال کورمال به پرده رسید. بیرون رفت و پرده را کشید و آن را خوب، صاف کرد.

گنجشک درست متوجه نشد: «پس نورها کجا رفتند؟ سنگهایی که نور پخش می کردند چه شدند؟»

از زیر میز بیرون جست و در تاریکی به بالا، به روی میز چشم دوخت. به این طرف، آن طرف پرید. روی میز پرید. نورها هیچ نبودند...

حالا گنجشک در خودش فرو رفته بود؛ سینه اش سخت باد کرده بود و به تاریکی غلیظ، نگاه می کرد. گفت: «همین جا منتظر می نشینم تا نورها پدیدایشان شود.» ولی هر چه انتظار کشید، خبری نشد. خسته شد. جست زنان پرده را پیدا کرد و از دهلیز گذشت. به اتاق دوم رسید و پرید تو. گفت: «نکنند نورها را برده اند بیرون؟ از این درختها، هرکاری برمی آید!»

بال زنان خود را به در رساند. اما دیگر از آن نتوانست بگذرد. در بسته بود. هر چه خودش را به در کوبید، هیچ اتفاقی نیفتاد. در بسته بود. ناچار به هر دیواری خودش را کوفت اما راهی نبود. همه گوشه و کنارها را جستجو کرد. راهی نبود. پرواز کرد و محکم خودش را به در کوبید. افتاد. تمام بدنش درد می کرد.





## فصل دوازدهم

زن نگاهی به اطراف انداخت. از پلکان سرزیر شد و جلوی در زیرزمین ایستاد. سرچرخاند و باز همه جا را از نظر گذراند. تند کلید را انداخت و در را باز کرد و تورفت. جلوی در اتاق دوم رسید و در دسته کلید، به دنبال کلید آن گشت. کف دستش عرق کرده بود. آن را یافت و در را باز کرد. از شدت تاریکی اتاق دوم، یک لحظه ایستاد.

ناگهان گنجشک از گنجی درآمد. جست زنان خود را به دهلیز انداخت. دلش تند تند می زد.

زن هراسان، نگاهی انداخت. از ترس، دسته کلیدی که توی دستش بود، نزدیک بود بیفتد. دسته کلید را محکم در میان دستش چسبید و با احتیاط، پا گذاشت تو گنجشک پرواز کنان به ته دهلیز رسید و از زیر پرده گذشت. جست زنان، رفت زیر میز. چشمهایش گشاد شده بود.

زن تند از اتاق دوم، رد شد و پرده دهلیز را کامل، عقب زد. دهلیز را تا ته رفت. پرده آن را هم کامل عقب زد. داخل شد و کلید را پیدا کرد. لامپ را روشن کرد. آمد جلوی راهرو، و ته آن را پایید. بعد

پشت صندلی چرخان قرار گرفت. کلید را انداخت و با در گاو صندوق ور رفت. با اینکه شماره رمز را می دانست، معلوم نبود چرا در گاو صندوق باز نمی شد. مدتی گذشت. دانه های درشت عرق از صورتش پایین می ریخت. گنجشک گردن کشید. نور باز پیدا شده بود. حتماً آن سنگهای نورانی، سرمیز بودند. شاد نگاه می کرد. سرش را از زیر میز بیرون آورد و به زن خیره شد. زن دسته گاو صندوق را چرخاند و ناگهان، در آن باز شد. زن هیجان زده، لبخند زد. جعبه های مخملی جواهرات را، روی میز خالی کرد و دنبال گردنبند گشت. آن را یافت. دستش لغزید و تبادان بالاخره آن را از روی میز برداشت. بلند شد. چشمهایش برقی زد. راه افتاد. میز را گذراند. ایستاد و گردنبند را به گردن بست.

مهمانیها و جشنهایی را که در آن شرکت می کرد، جلوی چشم آورد. (آینده در چنگهایش بود) خودش را دید که با این گردنبند در آن مجالس ظاهر می شود. قدم می زند و جلو می رود: «وای ی؛ چقدر زیباست. مثل دانه های ستاره در شب، دور گردن من می درخشد. آن وقت من، وای من، چقدر جلوه خواهم داشت.»

درآینه قدی دید که همه دارند تحسینش می کنند، ستایشش می کنند. و از لبخند پهن روی لبش درآینه، روده بر شد. خندید و شاد خودش را نگاه کرد.

گنجشک سرش را از زیر میز بیرون آورد و بعد، تمام بدنش را. آهسته روی صندلی جست. بعد روی میز. کله اش را تند در چند النگو فرو برد و بالا آورد. النگوها به گردنش افتادند و صدای نازکی پخش کردند. زن توی گوشه آینه، گنجشک را دید. برگشت و بهت زده به او، نگاه کرد. هر چه بیشتر نگاه می کرد، کمتر باور

می‌کرد: «یک گنجشک یا شاید هم فناری، چه می‌دانم سهره... در اینجا؟!... با... بال طلا!!!»

قبل از اینکه از بُهت زدگی دربیاید، گنجشک سینه‌ریز مرواریدنشانی هم به نوک گرفت و پرواز کرد. زن به دنبالش دوید. گنجشک دهلیز را برق‌آسا گذراند و پیچید. ولی دُم سینه‌ریز در هوا به پرده گرفت. تعادل گنجشک به هم خورد و با نوک پنجه‌ها روی زمین نشست. النگوهای دور گردنش باعث می‌شدند کج بنشیند. سرش را بالا آورد و سینه‌ریز را محکم به نوک گرفت. زن رسید و چنگ انداخت. گنجشک جستی زد و بعد پرید. ولی در اتاق دوم، کاملاً باز نبود. پایین آمد و آهسته از لای در نیمه‌باز گذشت، اما مجبور شد در اتاق اول فرود بیاید. ولی تا پنجه‌هایش به زمین رسید، روی دو پا جست زد. زن از اتاق دوم هم گذشت و سر رسید. یک قدم دیگر برداشت و به گنجشک رسید. اما گنجشک پرید. لحظه‌ای بعد از آستانه در زیرزمین گذشت و بال‌زنان، دور شد. بال‌زد، بال‌زد. آنقدر بال زد که خسته شد. می‌خواست فرود بیاید، ولی همه جا شلوغ بود. پیچید توی کوچه‌ها و روی پشت‌بامی نشست. گربه‌های دیشبی در نظرش پدیداز شدند. به هوا بلند شد و به دنبال جای بلندتری گشت، ولی پیدا نکرد.

عاقبت روی خرپشته یک پشت‌بام کاهگلی نشست: « کمی بالاتر، باز هم خوب است.» طلاها و جواهرات را زمین گذاشت و دورتر را پایید. راه افتاد. جست‌زنان، جلوتر آمد و به شیب خرپشته نگاه کرد. روبروی شیب، خیابانی بود. ماشینها تندتند می‌آمدند تا ته خیابان، و می‌پیچیدند.

تا چشمش به خیابان افتاد، ناگهان احساس کرد تخته سنگهایی

که راه می روند، همگی دارند به طرفش هجوم می آورند. سرش را دزدید و به زمین نگاه کرد. پهلویش چاله ای بود. پرید آنجا. خیلی آهسته سرش را بالا آورد و دید، تخته سنگی پیش آمد و آرام، پیچید. پس آنها، به سوی او نمی آمدند. خیالش راحت شد. بیرون آمد و به النگوها نگاه کرد. برق رضایت توی چشمهایش درخشید. به دور دست نگاه کرد و در رؤیایی بیدار دید که به جنگل رسید. به هر کس تکه ای از این سنگهای نورانی بخشید. خطی از نور از این سر تا آن سر جنگل کشید. جنگلی بدون شبهای تاریک. لبخندی زد و به النگوها و بعد به سینه ریز نگاه کرد: «ولی من خودم چه؟ با این همه زحمتی که کشیده ام فقط تکه کوچکی از این سنگهای نورانی بردارم؟» با خودش گفت: «خُب من دوتا برمی دارم.» و: «نه دوتا خیلی کم است، سه تا...»

و نگاه کرد به طلاها. بدبختی اینجا بود که طلاها کم بودند. گفت: «اصلاً آنها نور می خواهند چه کنند؟ همه سنگهای نورانی مال خودم. با اینها لانه ای از نور خواهم داشت. لانه ای که در جنگل بدرخشد.»

«بگذار ببینم» النگویی به نوک گرفت. یکی گذاشت این طرف، یکی آن طرف و یکی را هم در سوی دیگر. حالا حلقه های طلا سه طرفش را پُر کرده بودند و خودش در وسط، در جای خالی، قرار داشت. جستی زد و از میان حلقه ها بیرون آمد. سینه ریز را در جای خالی لغزاند و آن وقت جستی زد و روی سینه ریز، آرام گرفت.

«آه!» چقدر آرامش بخش بود. از لای پرهای او، رشته های نور برق می زدند و پخش می شدند. لطفی داشت که نگو. به این هم راضی نشد. لحظه ای بعد حس کرد که چیزی باید به

گردنش آویزان باشد. سینه ریز را از زیرش درآورد و به زحمت به گردن انداخت و به خودش باد کرد. چینه دانش داشت می‌ترکید. گردنش را بالا نگه می‌داشت تا سینه ریز به زمین نگیرد، ولی وقتی به زیر پایش نگاه کرد، دلش گرفت. سنگهای نورانی، خیلی کم بودند. تازه لانه هم لانه کاملی نبود. این لانه به سنگهای نورانی بیشتری احتیاج داشت.

غم، او را می‌جوید. این سنگها را خیلی سخت به دست آورده بود. نزدیک بود جانش را بر سر این کار بگذارد. عاشقانه نگاهی به طلاها انداخت. نور آفتاب که روی آن بود، برقی انداخت. مصمم بلند شد. طلاها را در چاله کنار شیب خرپشته، قرار داد. جستی زد و بعد پرید. پرید و پرید تا به خانه جواهر فروش رسید. اما در زیر زمین بسته بود. نشست منتظر. وقت می‌گذشت و چه پُرملال می‌گذشت. گرمه اش شد. چرخ می‌زد و دانه‌ای دیگر برچید. فرود داد. چکه آبی، بس اش بود. دوباره برگشت و منتظر ماند. عصر پاورچین پاورچین پیدایش شد.

مرد از حیاط گذشت. در خانه را باز کرد، تورفت و گفت:  
«یک مشتری خوب به تورم خورده» خوشحال بود.

زن لبخند بی‌رقعی زد و کلید زیرزمین را برایش آورد. پرسید:  
«حالا چه چیزی می‌خواست؟» و لبهایش را گریه. نفّس را توی سینه، حبس کرد. شنید: «انگشتی برلیان و یک گردنبند دانه اناری می‌خواست، به اضافه یک دستبند طلا.»

زن نفسی به راحتی کشید و کلید را داد به مرد.  
مرد بیرون آمد. زیرزمین را دوپله یکی، پایین رفت.  
زن از پشت پنجره نگران، نگاه کرد. گنجشک، جستی زد توی

حیاط.

زن، گنجشک را دید.

گنجشک، به داخل زیرزمین سرازیر شد.

زن قدمی پیش گذاشت که داخل حیاط شود، ولی فکری کرد و دوباره از پشت پنجره، حیاط را نگاه کرد.

مرد برق اتاق را روشن کرد. در گاوصندوق آبی رنگ را باز کرد. همه جعبه‌های انگشتریها و دستبندها را از طبقه پایین گاوصندوق روی میز قرار داد. در آنها را یکی یکی باز کرد و از میان دسته‌های دستبند و انگشتری، یک دستبند و یک انگشتری را بیرون کشید و جلویش گذاشت.

گنجشک، پشت پرده دهلیز منتظر بود. ناگهان سر، و تمام بدنش را بیرون آورد. مرد رو کرد به طرف گاوصندوق. گرم یافتن گردنبند دانه‌اناری بود. از طبقه بالا جعبه‌های گردنبند را دودستی گرفت تا روی میز بگذارد و در آنها را باز کند. بگردد و پیدایش بکند.

گنجشک روی میز پرید. سرش را داخل دستبند برد. دستبند در گردنش افتاد. یکدفعه مرد متوجه او شد. اولش خندید. گویی که چشمهایش با او شوخی کرده باشند. ولی بعد دید نه، پرنده‌ای کوچک جلوی چشمهایش می‌جنبید. حیرت زده، نگاه کرد. خشکش زده بود. بی اختیار زیر لب گفت: «یک بالش از... طلاست!!»

زیر آبروها، چشمهای زنده و دقیقش درخشید. کلکسیونهای زیادی این چشمها را صیقل داده، بینا و استاد کرده بود. درجا، قیمتش را تخمین زد: «یک میلیا...» ولی بعدها اندیشید: «بیش از اینها ارزش داشت. این گنجشک مثل اشیاء کلکسیونهای دیگر نبود. زنده بود، نفس می‌کشید.»

به آنی، گنجشک روی جعبه‌های در باز دستبندها پرید. دستبند دیگری را هم به پنجه گرفت و با نوکش آن را چسبید. و بعد، پرید. از پرده که رد شد، کنترلش را از دست داد و به زمین خورد. خیلی زود خواست بپرد. هیچ ممکن نبود. دستبند اول، در بالا گیر کرده بود. حتی نمی‌توانست درست جست بزند. دستبندی که به نوک و پنجه‌ها گرفته بود، مانع جست و خیز می‌شد. یکبار به سختی جستی زد و با پنجه‌های مچاله شده، نتوانست روی زمین بایستد. غلٹی خورد. به زور، روی پنجه‌های بسته ایستاد.

با فشار، گردن جلو کشید. تکرش از فشار دستبند، درد گرفت، اما رهایی هیچ امکان نداشت.

مرد به خود آمد. دستش را از زیر جعبه‌ها بیرون کشید. همه چیز را رها کرد و بلند شد. دوتا از جعبه‌های گردنبند از داخل گاو صندوق افتادند. سومی که تا وسط سرش بیرون مانده بود، آهسته، سر خم کرد و بالاخره تِلُو تِلُو خوران افتاد.

مرد تند می‌زد و خیز برداشت تا گنجشک را بگیرد. گنجشک هیچ نمی‌توانست جست بزند. دستبندی که به نوک و پنجه گرفته بود، مانع بود. هر لحظه مرد نزدیکتر می‌شد؛ اما گنجشک نمی‌خواست آن را رها کند. دوباره تقلا کرد بپرد. تکان سختی به خودش داد، ولی پرواز ممکن نبود. مرد که به یک قدمی اش رسید، گنجشک هراسان، دستبندی را که به نوک و پنجه گرفته بود، رها کرد. خم شد و تند جستی زد جلو. دستبند اول روی گردنش افتاد. بعد بالاها، آزادانه، بالا رفت و پایین آمد.

گنجشک، پرید و پرید و پیچید. مرد خیز برداشت و در اتاق دوم جنگ به سوی گنجشک انداخت. دستش روی هوا به گنجشک



رسید. اما گنجشک پرکشید و از لای در اتاق دوم پیچ خورد، پنجه به زمین زد و بعد پرید.

وقتی زیرزمین را هم رد کرد و به هوا بلند شد، مرد تازه به در زیرزمین رسیده بود. از در زیرزمین بیرون زد و با حسرت، چشم به آسمان دوخت. آنقدر نگاه کرد، تا او را در آسمان گم کرد. سرش را پایین انداخت. عینکش لُق خورد. انگشتِ سبابه را میان دو ابرو برد و عینک را فشار داد عقب.

تازه یادش افتاد که دستبندش را گنجشک برده. نفس زنان، پله‌ها را بالا آمد و با عصبانیت مشتش را روبه آسمان گرفت و گفت: «بالاخره می‌گیرمت» ولی باز فکر کرد: «راستی راستی یک بالش از طلا بود؟! نه!! نه. چطور ممکن است! یک گنجشک هرزه دزد، بیشتر نبود.»

زنش سراسیمه از این سروصدا به حیاط دوید. یا وانمود کرد که سراسیمه است، گفت: «چه خبر شده؟!»

مرد تند رو کرد به او: «توهم دیدیش، توهم دیدیش؟!»  
 زن گفت: «چه چیز را دیدم؟!» و فکر کرد که چه بگوید.  
 مرد گفت: «پرنده را، پرنده را دیدی؟ پرنده کوچیک گنجشک مانندی بود...»

و بعد داد زد: «دیدی?!»

«هان؟ آره. آره، دیدم.» و بعد چون دید مرد هنوز راضی نشده، توضیح داد: «یک پرنده کوچیک بود. از همین سمت رفت. یک بالش هم انگار از طلا بود. من داشتم پرده را می‌زدم عقب، تا پنجره را باز کنم. عصرها که آفتاب می‌رود برای لحظه‌ای عطرگلهای حیاط را می‌شود بی‌مزاحم، بو کرد. فقط برای لحظاتی. چون

غنچه‌ها زود بسته می‌شوند. باغبان که صبحهای زود می‌آید، گلها را آب می‌دهد و می‌رود؛ امروز بعد از ظهر هم آمده بود. می‌گفت: خانم، پس برای چه این گلها را پرورش می‌دهید؟ از آنها استفاده‌ای نکنید. گفتم: تو چکار داری؟ گفت: هر جور که خودتان صلاح می‌دانید پس لااقل شما که این همه خرج بیخودی می‌کنید، این کلید را هم عوض کنید. این کلیدی که به من داده‌اید تا در حیاط را با آن باز کنم، زنگ زده است یکوقت توی قفل می‌شکند. گفتم: چه حرفها! همان هم از سرت زیادی است.»

مرد حیرت زده رفته بود توی دریای خیالات. به حرف زن اصلاً گوش نمی‌داد. فقط همان جمله‌های اول (... از این سمت رفت. یک بالش هم از طلا بود) را شنید و زیر لب گفت: «پس خیالی نبوده.» توی چشمهای زن نگاه می‌کرد و ظاهراً به حرفهایش گوش می‌داد ولی هیچ چیز نمی‌فهمید. تعجب زده و متحیر به زن خیره شده بود.

یکدفعه حرف زن را قطع کرد و گفت: «پس دیدی؟»

زن یکه‌ای خورد و گفت: «آره! آمده بود.»

مرد گفت: «می‌گیرمش تو چنگم. حالا می‌بینی.»

زن گفت: «باغبان خوبی است. کاریش نداشته باش.»



## فصل سیزدهم

گنجشک به لانه اش رسید. طلاها را از چاله درآورد و به شکل سابق چید. دستبند را روی سینه ریز قرار داد و درمیان دژی از طلا، آرام گرفت.

چراغهای شهر، یکی یکی روشن شدند. اما هنوز آبی غروب، آن آبی دلتنگ کننده، باقی بود. و روبروی شیب پشت بام، خیابانی که تا دورترها ادامه داشت. چراغهای مهتابی، سرخم کرده بودند و نورافشانی می کردند، ولی این سنگهای نورانی، زیاد نمی درخشیدند. گویی کار اصلیشان را فراموش کرده باشند. ماشینی از دور پیدا شد و پیش آمد. سرپیچ، چراغها را روشن کرد و پیچید. نورش روی شیب خرپشته افتاد و بالا کشید و طلاها، برق زدند. و او شاد شد: «آه، این سنگها نور دارند.» و بعد وقتی ماشین می پیچید: «نه، این سنگها نوری ندارند.» ناگهان یک دسته ماشین، پشت سرهم، از ته خیابان پیدا شدند. با پیچیدن هرکدام از ماشینها از سرپیچ خیابان، طلاها درخشیدند و گنجشک، با لبخندی خمیازه کشید. می خواست به خواب برود: «آه که این سنگها، چه نوری دارند.» ولی گرسنه بود. بلند شد و پرید، تا در همان

حوالی<sup>۱</sup>، دانه ای بجوید.

در چوبی خر پشته، ناله خشکی کرد و باز شد. و دوتا پسریکی  
بزرگتر و یکی کوچکتر، یکی لحاف بردوش و یکی بالشی بردست؛  
دولا دولا، قدم به پشت بام گذاشتند. لحاف و بالش را روی چادری  
که قبلاً به زمین پهن کرده بودند، گذاشتند. پسر کوچکتر به دیگری  
گفت: «بلندم می کنی روی خر پشته را بینم؟»

«آخه برای چی؟»

«صبح دو دفعه، از تو کوچه، یک گنجشک دیدم روی خر پشته.  
هی این ور و آن ور می رفت.»

پسر بزرگتر دست انداخت و تیرکمانش را از جیب شلوارش  
درآورد. دوشاخه اش را رو به برادرش گرفت و از لای دوشاخه به او  
نگاه کرد. کش آن را کشید و بعد: «دنگ» و گفت: «اگر هم  
بوده، تا حالا رفته. راست بگو، دوست داری گولت کنم بگذارم  
بالای خر پشته؟»

«می خواهم بینم چه شکلیه؟»

«خر پشته؟»

«نه، گنجشکه.»

«خیلی خوب. ولی مواظب باش.»

تیرکمان را در جیب گذاشت و دست انداخت کمر برادر  
کوچکتر را گرفت و بالا داد.

پسر کوچکتر که به روی خر پشته رفت، چشمش به طلاها افتاد.  
گفت: «وای محسن! اینجا را بین!»

برادر بزرگتر گفت: «بیا پایین بینم چی هست؟»  
 برادر کوچکتر را بغل گرفت و پایین گذاشت و بعد خودش بالا  
 رفت.

گنجشک پروازکنان سر رسید. در پس مانده روشنایی روز، سری  
 را دید که روی خر پشته می جنبد و به طلاها نزدیک می شود. روی  
 پشت بامی در همان نزدیکی، نشست. دلش تند تند می زد.

چشم محسن که به طلاها افتاد، دهانش بازماند. کمی با آنها  
 و رفت و بعد گفت: «شکلِ النگوهای مامان است.»

برادر کوچکتر به سرعت داخل خر پشته شد.

برادر بزرگتر داد زد: «حسین کجا؟»

برادر کوچکتر همان طور که پله ها را دوتا یکی پایین می رفت  
 گفت: «به مامان خبر بدهم.»

برادر بزرگتر پایین پرید و تیز، به دنبالش دوید.

گنجشک تند آمد و روی لانه اش نشست. دستبند را با تقلا به  
 گردن انداخت...

وسط پلکان، برادر بزرگتر دست برادر کوچکتر را چسبید و

نفس زنان گفت: «ببین، مگر تو آب نبات و پیراشکی  
 نمی خواستی؟»

«چرا.»

«اینها را که برداریم، پنج تا پیراشکی و ده تا آب نبات برای تو

خریدم.»

«یعنی این همه برای من... خیلی خوشمزه است، مگر نه؟»

«آره، خُب؟»

برادر کوچکتر خندید: «یکی هم به مرتضی می دهیم مگر نه؟»

محسن جانش به لبش آمد. می خواست بزند کله اش را خرد کند. با لبخند و دلسوزی گفت: «آره» و لبش را گاز گرفت. برادر کوچکتر گفت: «ولی اینها که مال ما نیست» و اخم کرد.

برادر بزرگتر با دستها و تمام سر گفت: «ولی مال ما همیشه» و آهسته طوری که او ناراحت نشود اضافه کرد: «توبیا...» دیگر منتظر نایستاد. به فاصلهٔ زمانی کوتاه از پله ها گذشت و وارد پشت بام شد.

برادر کوچکتر گفت: «من می ترسم» و بعد برگشت و سرازیر شد.

ناگهان پنجه هایی لبهٔ خرپشته را چسبید و کله ای پیدا شد. گنجشک که به سرعت النگوها را هم به گردن انداخته بود، سینه ریز را با نوک و پنجه اش چسبید و پرید. محسن خیز برداشت و خودش را روی او انداخت. بادش که به گنجشک گرفته بود، تعادل گنجشک را به هم زد. گنجشک تا روی زمین کوجه پایین آمد و تقریباً غلت خورد. باتقلای زیاد جستی زد و دوباره به هوا بلند شد.

محسن انگشتش را گاز گرفت. تند دست کرد جیبش، و تیرکمان را بیرون کشید. ریگی از همانجا یافت. گذاشت و کش را عقب برد. گنجشک پرید. گنجشک را نشانه گرفت و زد. سنگ هوا را شکافت. زوزه کشید و از کنار سر گنجشک گذشت. تند، ریگ دوم را گذاشت. نشانه گرفت و زد. نخورد. ریگ سوم را گذاشت. کش را عقب برد، اما نزد. گنجشک، دور شده بود.

گنجشک پرید و پرید و داخل خیابان روبرو شد. دورتر و دورتر. طلاها تکان تکان می خوردند و می رفت که بیفتند. پرواز کردن با

این سنگها، چقدر مشکل بود. در انتهای خیابان بالاخره جایی را پیدا کرد. زیر نور یکی از مهتابیهای سرخم کرده خیابان، روی پشت بامی فرود آمد. درست نوک تلی از خاک که روی پشت بام بود، نشست. پنجه هایش با سینه ریز درخاک فرورفت. پنجه هایش را از یک سر سینه ریز آزاد کرد و سردیگر آن را که هنوز میان تکش بود، محکمتر گرفت. پرید و در پناه تلی خاک، روبه خیابان قرار گرفت. طلاها را درآورد و لانه اش را ترتیب داد. نفسی به راحتی کشید. نور مهتابی از خیابان روی طلاها می افتاد، به طلاها می گرفت و درخشش آن، دلش را می برد. فکر کرد: «این سنگها را ببین که چه نوری دارند. چقدر نورشان بیشتر شده. دیگر هم قطع و وصل نمی شود. درست مثل این نورها...» و بعد نگاه کرد به نور مهتابیها و نورهای شهر. همه جا روشن بود، می درخشید. به طلاها نگاه کرد. کم سو، برقی می زدند: «آره، دیگر من هم نور دارم.» شاد خندید. ولی این خوشحالی، لحظه ای دوام نیافت. سنگهایش به درخشش این نورها نمی تابیدند. هنوز هم آرزوی نور داشت. احساس می کرد به آنچه می خواسته، به طور کامل نرسیده و بالاخره: «کجا این سنگها به اندازه این نورها روشنایی دارد.»

کم کم دلتنگی شدیدی به او روی آورد. نگاه کرد به نورها. آن نورهای کوچولو که از یک هزار جا می درخشیدند؛ حتی نور یکی از آنها هم، از این سنگها، بیشتر بود. نگاه کرد به سنگها: «چقدر کم هستند، نوری ندارند که.» باپایش آنها را عقب زد. در زیر نور مهتابی، خط نوری از روی سنگها رد شد. گنجشک به آن لبخند تلخی زد. و بعد ناگهان شاد شد. گفت: «آخ، حالا فهمیدم؛ اینها کم هستند.»



تصمیم گرفت سنگهای نورانی بیشتری فراهم کند و به آنی دید  
که لانه بزرگی دارد. لانه اش از شدت نور، می درخشید و بر همه جا  
می تابد؛ غرق نور. فروغ آن، پرتو آن، برق آن، دل را تازه می کند...  
و خوابش برد.

## فصل چهاردهم

مرد پا به حیاط گذاشت. دستش روی دیوار لغزید و کلید برق را زد. حیاط روشن شد. با صدای بلند گفت: «آمدی؟»  
نمای بیرونی ساختمان را سنگی سفید پوشانده بود که دو طبقه ارتفاع داشت. شنید که زن از داخل ساختمان گفت: «همین الان.»

یک لحظه ناخودآگاه، چشمش روی حیاط پهن و گسترده، کشیده شد. با آن استخر آبی رنگ و باغچه‌های کوچک، کوچک، ساکت و آرام به نظر می‌رسید. به فکر فرورفت. مدتی گذشت. و ناگهان خیلی تند سر بلند کرد و گفت: «د زود باش.»

زن با شتاب پا به حیاط گذاشت. یک قوطی روغن سیاه دستش بود. از پله‌های زیرزمین پایین رفتند. از پاگرد گذشتند و پیچ خوردند و سه پله آخر را هم رد کردند. مرد در را باز کرد. یک لنگه در را عقب جلو برد و گفت: «می‌بینی، نرم باز و بسته می‌شود. اینهم از در زیرزمین» و نفس راحتی کشید.

زن گفت: «حالا اصلاً فکر می‌کنی این طرفها بیاید؟ پرنده کوچولو فکر کنم حالا دیگر فهمیده.»

مرد عینکش را جابجا کرد و گفت: «حتماً» و بعد با لحن خاصی اضافه کرد: «من مشتری خودم را می‌شناسم!» و لبخند زد. چشمهایش از پشت عینک درشت به نظر می‌رسید. زن هم لبخندی زد. مرد زیر لب گفت: «تازه یک بار که بیشتر اینجا نیامده... فردا صبح اینجا است، آره...»

زن گفت: «شاید هم بیاید ولی بوبرد و احتیاط بیشتری بکند.» مرد گفت: «نقشه‌ام می‌گیرد. حالا می‌بینی... فقط باید این لولاهای در را خوب روغنکاری کنم، تا خیلی سریع بسته شود.» زن گفت: «مگر همین حالا نگفتی نرم باز و بسته می‌شود؟» مرد گفت: «تو روغن را به من بده، خودم می‌دانم چکار کنم؟» زن روغن را به دست مرد داد. مرد همین‌طور که لولاها را روغنکاری می‌کرد گفت: «یک فکر بهتر کردم. اول بیا این در را امتحان کنیم...»

زن را فرستاد داخل زیرزمین. یک لنگه در زیرزمین را تا آخر باز کرد. به زن گفت: «آماده باش. تا سه می‌شمارم. بعد وقتی گفتم حالا؛ سریع در را ببند.»

مرد خودش هم داخل زیرزمین شد. گفت: «وقتی که رفتی روغن را پیدا کنی، داشتم به حیاط و گلها نگاه می‌کردم. یاد بچگی‌های خودم افتادم. چه دورانی بود. نخ می‌بستیم به پای زنبورها و آزادشان می‌کردیم روی هوا. زنبور بیچاره فکر می‌کرد آزاد است. بال می‌زد و می‌رفت هوا. ولی گیر می‌کرد. هرچه بال می‌زد، کاری از دستش ساخته نبود. معلق میان زمین و آسمان تو هوا، نمی‌دانست چکار بکند.»

زن گفت: «تو این تاریکی زیرزمین، قصه‌های بهتری نداری که

تعریف بکنی؟ لولا‌های در زیرزمین چه ربطی دارد به بچگی‌های تو؟»

یکمرتبه مرد خیلی تند گفت: «حالا!»

وزن با دستپاچگی، تندی در را بست. بعد در تاریکی، نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و غافلگیر شده، به طرف مرد نگاه کرد.

مرد، خنده خنده گفت: «اتفاقاً مربوط است. صبرکن الان می‌فهمی. ببین، فرض کن که یک سر نخ‌ی بلند دست من است و من دارم آن را به داخل زیرزمین می‌کشم. سر دیگر این نخ، یک گره خرگوشی زده شده. گره خرگوشی که می‌دانی چیست؟ طناب را طوری گره می‌زنی که یک حلقه ثابت روی آن درست شود و تنگ و گشاد هم نشود.»

زن گفت: «حالا فهمیدم. دیگر نمی‌خواهی انتظار بکشی تا خودش داخل زیرزمین بشود چون ممکن است احتیاط کند، هان؟ می‌خواهی همان بیرون روی پاگرد زیرزمین گیرش بیندازی.»

مرد گفت: «نه، اصلاً همچو قصدی ندارم؛ گوش کن. سر این نخ یک گره خرگوشی خیلی کوچک زده شده و توی آن به جای گردن خرگوش، گردن یک النگو قلاب شده. این النگو (در زیرزمین را باز کرد) روی پاگرد پله‌های زیرزمین افتاده. پرنده کوچولو می‌آید و آن را می‌بیند. شاید بخواهد احتیاط کند. و اصلاً داخل زیرزمین نشود؛ یا این پا و آن پا بکند؛ ولی این النگورا که می‌بیند، دلش برای این النگو پَر می‌کشد. بعد نم نم از پله‌ها سر ازیر می‌شود و به سوی آن می‌آید. این النگوی طلا درست مثل آهنربا عمل می‌کند. گنجشک...»

زن گفت: «تو هم ذره ذره خیلی آهسته، این نخ را می‌کشی به

داخل زیرزمین، گنجشک هم همراه النگو، می‌پرد توی زیرزمین. بعد هم من که اینجا و ایستادم، در را محکم می‌بندم.»  
 مرد گفت: «آفرین! خوب حدس زدی. خب حالا چطور است؟»

زن سرش را به صورت گنگی تکان داد و چیزی نگفت.  
 مرد مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «باید بیاید؛ حتماً باید بیاید.» بعد پشانی‌اش را خاراند. دست‌ها را عقب برد و پشت گوشش را هم خاراند. از آنجا انگشتانش مانند شانه‌ای، لای موها فرورفت. به نقطه‌ای خیره شد و نفس پُری بیرون داد.

## فصل پانزدهم

گنجشک از خواب بیدار شد. نیم صبح لای پرهایش می افتاد و آنها را کنار می زد. نفسی تازه کرد. صبح را بو کشید. به مهتابی های سرخم کرده خیابان چشم دوخت. همگی خاموش بودند. زود به طلاها نگاه کرد. روشنایی آنها دلش را تازه کرد. هر چند نورشان کم بود، لبخند زد. ماشینی از خیابان گذشت و پشت مشکوت و آرامش آن، ناگهان سروصدایی به گوش رسید و قطع شد. سرش را تند گرداند. خوب گوشها را تیز کرد. از آن سوی تل خاک، دوباره صداهایی به گوشش خورد. پرواز کرد پشت تل خاک. چیزی ندید، اما صدا هنوز شنیده می شد و بلندتر شده بود. آهسته جستی زد لب بام و نظری به پایین انداخت.

نردبانی بود و چند کارگر که تازه لباسهاشان را درآورده بودند. با اشاره یکی از آنها، دیگری قدم به اولین پله نردبان گذاشت. گنجشک تند پرید پشت تل خاک. روی لاته اش فرود آمد و خیلی سریع، النگوها و دستبند را با تقلای زیاد به گردن انداخت. تا آمد سینه ریز را به نوک بگیرد، کله مرد از پشت تل خاک بالا آمد. با ترس سینه ریز را محکم به تکش گرفت و پرید. مرد یک لحظه

چشمش به گنجشک افتاد. و کمی بعد که او از جلوی چشمش ناپدید شد، چشمهایش را مالید تا خواب از سرش بپرد.

گنجشک بال زد و بال زد. هر چه بال می زد خسته تر می شد. روی بامی کشیده و بلند نشست. بعد بلند شد روی هوا و دوباره پرید. پرید و پرید و لب بامی دیگر نشست. ناگهان احساس کرد اینجا به نظرش آشنا می آید. گردن کشید و به پایین نگاه کرد. پله‌هایی را دید که به زیرزمین منتهی می شد. از پله‌های خیال سرازیر شد. از دالانهای پیچ در پیچ آن گذشت و ناگاه نور خیره کننده سنگهای نورانی را دید. همان جا بود!

یاد تصمیم دیشبش افتاد. شاد شد. گویی بی اختیار به این طرف پریده بود. طلاها را دید که روی میز زیرزمین پخش شده‌اند؛ برق می زنند، می درخشند و چشمک می زنند... دوباره نگاهی به پایین انداخت و خوب دقت کرد تا ببیند یک وقت اشتباه نکرده باشد. و درست روی پاگرد پله‌های زیرزمین، النگویی دید. با خودش گفت: «این سنگ نورانی چرا آنجا افتاده؟! یعنی آنجا چه می‌کند؟!»

باز نگاه کرد و آه از نهادش برآمد. دیگر احتیاجی نبود تا با آن همه ترس و لرز داخل زیرزمین بشود. آیا همه سنگهای نورانی خودبخود راه می‌افتادند و از زیرزمین بیرون می‌خزیدند؟! تنها کافی بود که او همین جا لانه‌اش را بسازد و چشم به پله‌ها بدوزد.

شاد پرید روی پشت بام. طلاها را زمین گذاشت. جستی زد و بعد پرید لب بام. خود را رها کرد و بال زنان روی پله‌های زیرزمین فرود آمد. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و بعد نگاهی هم به النگو کرد. جستی زد جلوتر. در زیرزمین مثل دیروز باز بود. گردن کشید و آنجا را پایید.

زن سرش را عقب برد و به مرد — که در طرف دیگر قرار داشت — علامت داد. مرد نخ را محکم چسبید. میان مشتش عرق کرده بود. زن سرش را آهسته جلو برد. گنجشک جستی زد توی حلقه چشمهاش.

زن تند سرش را دزدید و به مرد اشاره ای کرد. مرد نخ را آهسته عقب کشید و به دست چپش داد. بعد دست راست را جلو برد و نخ را از جلوتر گرفت. چشم دوخت به زن. زن به گنجشک نگاه می کرد. گنجشک روی پاگرد پله ها ایستاده بود و به النگو خیره شده بود. با چشم خودش دیده بود که النگوروی زمین خزید. باز جستی زد جلوتر. حلقه النگوروی زمین لیز خورد و عقب رفت. گنجشک ایستاد و زل زد به النگو. ولی این بار جستی زد و درست نزدیک النگو قرار گرفت. تُکی زد به النگو. اما النگو خزید عقبتر. گنجشک فکر کرد: «نکنند یک وقت آن سنگهایی هم که آن بالا گذاشته ام، راه بیفتند و هرجا خواستند بروند؟» لحظه ای روی پنجه ها بی حرکت ایستاد. یکمرتبه گردن کشید و تند نگاهی به سایه روشن زیر زمین انداخت: «پس چرا سنگهای نورانی دیگر نمی آیند بیرون؟» به شتاب به هوا پرید و لب بام نشست و جست زنان جلو رفت. به سنگهای نورانی اش نگاه کرد. هیچ تکانی نخورده بودند.

زن، سرد گفت: «رفت.»

مرد نفسی را که حبس کرده بود، آزاد کرد و دستپاچه پرسید:

«کجا؟ کجا رفت؟»

زن گفت: «درست نفهمیدم.»

مرد گفت: «نگاه کن بین بالای پله ها، یا توی حیاط نیست.»

زن گفت: «اگر سرم را بکنم بیرون، ممکن است روی پله های



بالا تر نشسته باشد و مرا ببیند. بعد هم فرار کند برود و دیگر هیچوقت اینجا پیدایش نشود.»

مرد دستهایش را بالا برد و محکم به فضای خالی کوبید و گفت: «پس چکار کنم من؟» چشمهایش با التماس و خشم به زن نگاه می‌کرد.

زن تند گفت: «آهای، مواظب باش چکار می‌کنی؟ انگوتکان خورد.»

مرد سرش را پایین آورد و انگشت ششش را گاز گرفت. زن یکدفعه گفت: «آمد!»

مرد، برق گرفته از جا پرید؛ اما خودش را نگه داشت که تکان نخورد. با صدای خفه‌ای پرسید: «چکار می‌کند؟»

زن انگشتش را جلوی دهانش گرفت. مرد ساکت شد و معطل نگاه کرد. بعد زن با انگشتهایش خطهایی روی هوا کشید و حالی کرد که: گنجشک ایستاده و بی حرکت، به النگونگاه می‌کند.

لحظاتی گذشت. مرد دیگر زیر فشار انتظار، داشت خرد می‌شد. زن علامت داد که گنجشک پرید جلوتر. مرد خوشحال و بی صدا خندید. زن تند سرش را عقب برد تا دیده نشود. مرد فکر کرد انگار گنجشک دارد می‌آید تو. ونخ را بی هوا عقب کشید. النگوروی پاگرد پله سُرید به سمت زیرزمین. و ناگهان یک طرفش اندکی بلند شد و غلتی خورد. گنجشک گفت: «الان است که از چنگم دربرود.» و سریع پرید وسط حلقه النگو.

زن پشت دست به هوا کوبید و صورتش را جمع کرد و با چروک لبها، آمد که چیزی بگوید؛ ولی فقط به مرد، بد نگاه کرد. مرد مدتی معطل ماند تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده. بالاخره انگشتان زن به

حرف درآمد و با اِلم و اشاره فهماند که پاهای گنجشک درست وسط حلقه‌ النگوست.

مرد با صدای خفه‌ای پرسید: «نزدیک در نیست؟ می‌توانم نخ را به سرعت بکشم تو؟»

زن با سرش نفی کرد. مرد اندیشید که تا بخواهیم به در زیرزمین برسیم تازه سه پله هم بعد از پاگرد هست که باید رد کنیم. و کاملاً از این فکر منصرف شد. کلافه علامت داد که حالا چکار کنیم؟ زن اشاره کرد که نخ را کمی آزاد کند، بعد هر وقت او علامت داد، به سرعت بکشد تو.

مرد از روی ناچاری قبول کرد. نخ را کمی آزاد کرد و چشم دوخت به دست زن که بالا رفته بود.

گنجشک با تقلای زیاد بالاخره النگورا به گردن انداخت. بعد شاد، بلند شد روی هوا. زن تند دستش را پایین آورد. گنجشک تا نزدیک چارچوب در زیرزمین بالا رفت و ناگهان، مرد نخ را با سرعت تمام، تو کشید. گنجشک از در باز به داخل زیرزمین پرتاب شد؛ ولی نخ که تاب برداشته بود، از وسط پاره شد. گنجشک، چرخ زنان به طرف در پرواز کرد. زن، خیلی سریع در را بست. گنجشک که تعادلش را از دست داده بود، با سر به طرف در بسته رفت. درست نزدیک در، بالهایش هوا را اره کرد و روی هوا، پیچ خورد. گیج، گیج، پرواز کرد و روی زمین غلتید. مرد زد توی سر گنجشک و درچنگ گرفتش؛ ولی یک مرتبه گنجشک تلاشی کرد و با تکش کوبید به دست مرد. مرد انگشتش را باز کرد و گنجشک جستی زد روی زمین. پرواز کرد و به در خورد. سرش گیج رفت؛ اما با دیدن پنجه‌ای که به طرف او پرت شده بود، تند، جست زنان

برگشت. بعد از لای در اتاق دوم چپید تو. همه جا تاریک، تاریک. یک لحظه ایستاد. دستی بر سر او کوبیده شد و او را لای پنجه‌های خود گرفت. همان‌طور که گیج می‌رفت، ناگهان دید دست باز شد و خواهی نخواهی گنجشک افتاد. بلند شد و بی‌هوا پرکشید؛ اما به تورهای سیمی خورد و دوباره افتاد. به آنی در کوچک قفس بسته شد. زن گفت: «گرفتمش، بیا.»

مرد داخل اتاق دوم شد. گفت: «بیارش اینجا.» طولی نکشید که مرد از داخل دهلیز باریک گذشت و وارد آخرین اتاق شد. چراغ را روشن کرد. زن که از پشت سرش می‌آمد، قفس را گذاشت روی میز. وزیر اولین شعاع نور، بال گنجشک درخشد. زن بالش را نشان داد و گفت: «اینجا را نگاه کن!» و شاد لبخند زد.

مرد جلو آمد و خندان روی صندلی نشست. قفس را کشید جلو. سرش را خم کرد و با دقت به گنجشک خیره شد. گنجشک، معصوم و لرزان به او چشم دوخته بود. بی‌اختیار لب مرد بالا رفت: «آه... آه. راستی هم... عجب!... راستی هم!»

دست انداخت و گنجشک را از قفس بیرون کشید و بال طلایش را لمس کرد. خطوط صورتش از هم باز شدند. چهره‌اش آنچنان شکفته که حالتی جنون‌آمیز پیدا کرد. این اثر هرچه پیش می‌رفت، گسترده‌تر می‌شد. مثل خون توی تمام رگهایش می‌دوید. گنجشک را زود گذاشت داخل قفس و در آن را محکم بست. سرش را جلو برد و خوب، تماشایش کرد. چشمهایش برق زد. کار به جایی رسید که نفس را در سینه حبس کرد. «وای» فقط او می‌دانست که این چه

گنجی است. یک گنجشک معمولی که نیست؛ پرنده ایست می پرد، ستاره ایست می درخشد. ستاره چهار پر است این.

آب از لب و لوجه اش راه افتاد. همه حواسش رفت پیش گنجشک. گنجشک به این طرف آن طرف نگاه کرد و بعد نگاهی هم به او انداخت. دلش را برده بود. دست کرد گنجشک را از قفس بیرون آورد. بال طلایی اش را نرم، دست کشید و باز کرد. و نگاهی به زیر آن انداخت. برق الماسهای ریز که چون زرهی متصل زیر بال را پوشانده بود، چشمهایش را سخت گرفت. گنجشک را با شادی تمام بالا برد و خوب از زیر واریش اش کرد. در دل زره الماس، جا به جا دانه های ریز مروارید: «آخ» دل را می ربود.

چشمهایش را مالید: شاید یک رؤیا بود، خواب می دید. اما پرنده کوچک توی مشتش بود: «چگونه می توانی چیزی را که توی دست داری ولمش می کنی، منکر شوی.» این یک شانس بود که به او روی آورده بود؛ یک شانس بزرگ. چهره اش از هم شکفت. خنده پهنی روی لبهایش دوید و چشمهایش حالتی جنون آمیز پیدا کرد. زنش با تعجب به او نگاه می کرد؛ اما چیزی نمی گفت.

مرد از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد و به طرف زنش رفت. گفت: «این یک گنجه! گنج!» بعد چشمهایش را بست و با حَظ<sup>۱</sup> تمام، گنجشک را بوسید. گفت: «نگاه کن. نگاه کن. پرهای سروگردن، شانه و دمش همگی مثل شکلات قهوه ای، شیرین، شیرین. همان شکلاتها را می گویم که تو دوست می داری. دهان آدم آب می افتد. و این بالش. بالش را ببین. درست مثل یک

آسمانِ آبیِ زیباست که تکه ابری سفید و شفاف در آن بدرخشد. چشم آدم را روشن می‌کند. بین این سفیدی بال، نزدیک شانه را می‌گویم، چقدر زیباست. زیبا نیست؟ ولی از همه اینها قشنگتر و جذابتر و دلنشین‌تر و روح‌بخش‌تر، می‌دانی در کجاست؟ در اینجا که دو بالش را با هم ببینی. آن یکی، طلایی از خوشه‌های گندم مزرعه‌ها پررنگتر، و در کنارش این یکی، یک آبی زیبا، همراه سفیدی یک ابر کوچک درخشان. و بعد همه اینها را که با هم نگاه کنی، در یک مجموعه نمونه و مدل یک گنجشک را در نهایت زیبایی می‌بینی. متناسب و با چشمهای زنده. مصنوعی نیست این. جان دارد. شاه نقش و سرآمد تمام کلکیونهاست...»

ناگهان مرد تا شد و دوزانو به زمین نشست: «آخ که چقدر خوشبختم!»

گنجشک را می‌بوسید و فاز می‌کرد. خوب نگاهش می‌کرد. کوچکترین پلک زدن گنجشک را زیر نظر می‌گرفت و به رقت می‌آمد و خنده‌هایی نازک و احساساتی می‌زد. شادی مست کننده برماجلی دلش کوبید. به گنجشک نگاه کرد و فکر کرد همه چیزش از اوست. عاشقانه گنجشک را روی چشم گذاشت. زیر پیشانی گذاشت. و مثل چیزی که انگار معجزه می‌کند به همه جای صورتش مالید؛ ولی ناگهان به خود آمد و به زنش نگاه کرد. زنش غرق حیرت، با چشمهای گشاد شده به او خیره شده بود. بلند شد. با حالتی پُرتمنا و التماس آمیز، خیلی نرم گفت: «تعجب کردی... نه؟ تو نمی‌دانی، نمی‌دانی این چی هست.» و بعد با خودش تکرارکنان، گفت: «آره نمی‌دانی... باورکن، باورکن این، یک گنجینه بزرگ است...»

با دستهایی که بالا رفته بود و سرانگشتانِ دستی که می خواست به هر ترتیبی هست به زن ثابت کند، قلمی پیش گذاشت. زن، یکمرتبه خودش را با وحشت عقب کشید و گردنش را با دستها پوشاند. گویی بخواهد از خفه شدنش به وسیله چنگ مرد، جلوگیری کند.

مرد متوجه شد. لبخند تلخی زد. زن نمی فهمید: «نمی فهمی!» هرچور او توضیح می داد زن به ارزش این گنجشک پی نمی برد. پس چرا خودش را خسته کند. منصرف شد: «کاش می دانستی.» لحظه ای به گنجشک نگاه کرد؛ اما زود آن را داخل قفس تپاند و درش را محکم کرد. بعد که خیالش راحت شد، گنجشک نوکش را به کف قفس چسباند و وارفت. (روی پرهای آبی اش رد انگشتهای مرد، جا انداخته بود.)

زن آهسته و با احتیاط گفت: «یک وقت نمیره...» و دست و پایش را جمع کرد.

مرد گفت: «آب و دانه، آب و دانه: زودباش، بجنب!» زن دوید و رفت. آب و دانه آورد و داخل قفس گذاشت؛ اما گنجشک نخورد. فایده ای نداشت؛ بقی کرده بود. زن گفت: «بخور کوچولو، بخور.»

مرد بلند شد. همین طور که به سوی گاوصندوق می رفت، گفت: «الان کاری می کنم که بخوره. آره، همین الان.»

گاوصندوق را باز کرد. یک دستبند طلا برداشت؛ اما وسواسی شد و دستبند را گذاشت و یک النگوی کوچک برداشت. آورد، انداخت داخل قفس.

گنجشک نگاهی به النگو کرد. بعد دانه ای نوک زد و چکه ای

آب خورد و به سوی النگورفت: «آخ که چه برقی داشت.»  
 زن و شوهر خندیدند. مرد گفت: «برویم... اما نه، صبرکن.» با  
 احتیاط قفس را برد جلوی گاوصندوق. خواست گنجشک را با قفس  
 داخل گاوصندوق بگذارد. زن گفت: «چکار می‌کنی؟! خفه می‌شود  
 که.»

مرد برگشت و به زن نگاه کرد. نگاهی به گاوصندوق و بعد به  
 قفس: «هان... آره، راست گفتی ها... قفس را می‌گذاریم همین  
 گوشه اتاق.»

قفس را گذاشت. چراغ را خاموش کرد و رفتند.  
 تاریکی پیچید و پیچید و از لای تورهای قفس گذشت و فرورفت  
 نوری چشمهای گنجشک.

گنجشک با نگرانی به النگونگاه کرد؛ اما در تاریکی النگو  
 دیده نمی‌شد: «پس چرا این سنگ نورانی، نوری پس نمی‌دهد؟!»  
 با پنجه پا تکان تکانش داد. تکی به آن زد؛ اما نوری از النگو  
 درنیامد. نشست منتظر.

لحظه‌ها گذشت؛ اما از این سنگ هرگز نوری بیرون نمی‌زد.  
 ناگهان حس کرد از این سنگها، از این سنگهای نورانی چقدر بدش  
 می‌آید. النگورا با پا عقب زد. خیلی عجیب بود. انگار هرگز نوری  
 نداشته است. اما نه، او به نور احتیاج داشت. او این سنگها را  
 می‌خواست! این سنگهای نورانی را می‌خواست. پنجه انداخت؛ ولی  
 النگوبه چنگش نیامد. در تاریکی به دنبال آن گشت. باید هرطور  
 شده آن را می‌دید. سرش را پایین آورد و چشمهایش را به هم فشار  
 داد. احساس می‌کرد تکیه گاهی را از دست داده. پنجه‌ای انداخت و  
 النگورا زیر پنجه اش حس کرد: «آه همین جابود.» و چقدر خوشحال

شد... ولی چرا نوری نداشت. حتی آن وقت‌هایی هم که بیرون از اینجا بود، نور این سنگها آنقدرها هم زیاد نبود. این سنگها هرگز شفافیت و پاکی آن نورهای کوچولو را نداشتند. آن نورها که همیشه قاصدکها، به این سو و آن سو روانه می‌کردند. آن نورهای قشنگ و دوست‌داشتنی. به راستی از این سنگها بدش می‌آمد. بدش می‌آمد. با پنجه پا آن را عقب انداخت. در تاریکی هیچ اثری از الگو دیده نمی‌شد. مطمئن بود که بازهم از این سنگها بدش می‌آید. هزار بار از این سنگها بدش می‌آید. به شدت بدش می‌آید. انگار این، آن چیزی نبود که دنبالش می‌گشت.

حالا گنجشک با چشمهای دیگری همه چیز را می‌دید. به نظرش می‌آمد که او باید عمیقتر به اطرافش نگاه کند. اتفاقات زیادی بود که باید با دقت به آنها نگاه می‌کرد. یاد حرف گنجشکها افتاد. لبخند تلخی زد و فکر کرد: «آره، مثل اینکه آن گنجشکها راست می‌گفتند. اینها با درختها خیلی فرق دارند. اینها درخت نیستند؛ آدم هستند. اینجا شهر آدمهاست، نه جنگل درختها.» درختها حرف نمی‌زدند، آدمها حرف می‌زدند. درختها یکجا می‌ایستادند؛ آدمها این طرف و آن طرف می‌رفتند، حرکت می‌کردند. درختها نور نداشتند؛ آدمها نور داشتند. درختها برگ داشتند؛ آدمها نداشتند. درختها فقط یک چیزشان شبیه آدمها بود: آنها شاخه داشتند؛ آدمها هم.

حالا داشت می‌فهمید که دنیا، به کوچکی جنگل آنها نیست. دنیا جایی بود که هر کس می‌توانست با قرار گرفتن در مسیر رنجها و سختیهایش، خودش را اندازه‌گیری کند. آخ دنیا خیلی بزرگ بود. درخت داشت. آدم داشت. جنگل داشت. قاصدک، سوسک، گل،



زنبور داشت. شهر داشت، گریه داشت، گنجشک داشت. نورهای کوچک داشت. دنیایی که بتواند این همه چیز را در خودش جا بدهد، بزرگ نیست؟ واقعاً که خیلی بزرگ است! مثل اینکه یادش رفته بود، تازه آب هم داشت! خیلی گرمترش بود. دلش برای دانه‌ای غش می‌رفت. آه، دنیا، دانه هم داشت. واقعاً که دنیا خیلی بزرگ بود!...

تکی زد و دانه‌ای فرو داد... تکی دیگر و دانه‌ای دیگر. و بعد در تاریکی جستی زد و به تور قفس رسید. و کوچکی این قفس را حس کرد. جست‌زنان، دور این قفس می‌گشت و در تاریکی، گاهی به تور قفس، گیر می‌کرد. از بس این دایره را دور زد، خسته شد. بال به تور قفس زد و بالا پرید. بال زد و بال زد، بالا رفت. و ناگهان به تورهای طاق قفس خورد و افتاد. کناری کز کرد و غمگین، چشم به تاریکی قفس دوخت.

## فصل شانزدهم

با نسیم نازکی که از لابلای پرهای پدر گذشت، لای پلکهایش را باز کرد. ناگهان دید در لانه تنهاست. سراسیمه نگاهی به اطراف انداخت. سرگرداند و با چشمها دنبال مادر گشت. بالاخره نوک بلندترین درخت روبرو، او را دید که مثل تکه سنگی خشک شده بود و با سماجت، به دوردستها نگاه می‌کرد. پدر آهی کشید. چشمهایش حالت غم‌انگیزی پیدا کرد. در دورتر، نگاهی به آسمان انداخت. خط روشنایی سپیده داشت جلومی آمد. پرزنان اوج گرفت و کنار مادر نشست. خیلی آرام گفت: «نمی‌خواهی بخوابی؟»  
مادر به دوردست خیره شده بود و هیچ چیز نمی‌گفت.  
«می‌دانی، دوشبی می‌شود که نخوابیده‌ای. چشمهایت خشک می‌شود.»

و بعد چون دید مادر چیزی نمی‌گوید گفت: «من به جای تو منتظر می‌نشینم؛ اگر آمد خیلی زود خبرت می‌کنم.»  
از میان نوک مادر صدای ناله مانندی که درست هم شنیده نمی‌شد، گفت: «آاه بچه‌ام...»  
پدر آمد تا چیزی بگوید که یکدفعه مادر جنب و جوشی کرد و با

صدای شادی فریادکنان گفت: «آاه بچه‌ام... بچه‌ام آمد.»  
پاهایش روی شاخه درخت جابجا شد، پرهایش لرزید. و سینه‌اش  
آشکارا روی پاهایش کش آمد و جلورفت. قلبش تند تند می زد.

پدر نگاه کرد؛ نقطه‌ای را دید که به چپ و راست می رود. و  
جلو می آید و بزرگتر می شود. بعد آن پرنده چرخید و در مسیر دیگری  
پیش رفت. سر مادر به زیر افتاد و به پایین جنگل، به تنه درختها نگاه  
کرد؛ ولی پدر دید که پرنده همچون نقطه‌ای دوباره محو شد. او هم  
سرش را پایین انداخت. و در زیر، از کنار تنه درختی، ساقه سبز  
کوچکی را دید که جوانه زده بود. گفت: «حق داری... دوری از  
فرزند، خیلی سخت و ناراحت کننده است.»

مادر برای اولین بار، تعجب زده نگاهی به پدر انداخت. پدر به  
لانه خالی نگاه می کرد.

مادس آهی کشید. با دلی که مثل غروب خون آلود بود، گفت:  
«اگر مرده باشد... آخ، خیلی دلم می خواهد خبری از او بگیرم.» و  
با دستپاچگی، مثل اینکه فکر خوبی در سر داشته باشد، به تندی  
گفت: «فقط خبر، خبری از بچه‌ام بگیریم...» بعد با لحنی که  
بخواد به گنجشک دیگر بقبولاند، ادامه داد: «احتیاجی نیست جلو  
برویم. فقط همین قدر که بدانیم سالم است، برایمان کافی است.»  
پدر مکشی کرد و گفت: «بله، نزدیکش نمی رویم. این بهتر است.  
فقط دورادور خبری از سلامتی او می گیریم. این طوری، شاید بهتر باشد.»

لحظاتی بعد دو گنجشک پروازکنان از جنگل خارج شدند و در  
دهکده سرراه، لحظه‌ای فرود آمدند.

پدر گفت: «اینجا ما از هم جدا می شویم. احتمال اینکه به طرف کوهها رفته باشد زیاد است. بنابراین توبه سمت کوهها می روی، من هم می روم به سمت دریا. خیلی کم امکان دارد به سمت دریارفته باشد، چون دریا نزدیک است. و اگر هم رفته باشد، برگشته؛ اما باید مطمئن بشویم. اگر همدیگر را گم کردیم قرار ما، همین جا.»

هر دو از هم جدا شدند و پرکشیدند؛ ولی پدر چند بالی به هم نزده بود که برگشت و مادر را صدا زد. مادر به زمین نشست.

پدر گفت: «اگر آمدی و دیدی من اینجا نیستم، مدتی منتظرم باش. اگر نیامدم، راه کویر را از این سمت بگیر و جلو بیا. در کویر، اگر تا غروب به هم نرسیدیم، برگرد و تا صبح، در همین دهکده منتظرم باش، اگر نیامدم غیر از بچه، دنبال من هم بگرد.»

قطره اشکی توی چشم مادر درخشید و آرام، به زمین افتاد.

بعد، از هم جدا شدند و پدر تیز به سمت دریا پرید. پروازکنان، زمین را دید که پایین می رود. و در آسمان تکه ابری را دید که همچون بدن متلاشی شده یک بچه گنجشک، بزرگ و بی قواره می نمود. بال زد، بال زد و تندتر پیش رفت. آن وقت، اولین تنفس دریا را حس کرد. نسیمی که از سمت دریا می آمد؛ موجهای نرمش را لای پره های او رها می کرد؛ اما او این چیزها را احساس نمی کرد. چشمش بی گم شده اش بود. اینجا و آنجا چشم می انداخت و چون آنجا را بدون گنجشک می یافت، به گوشه دیگری نگاه می کرد.

لب ساحل نشست. پاهایش روی شنها لغزید و فرورفت. نگاهی به اطراف انداخت. اثری از گنجشک نبود. پرید و روی خط مار پیچ ساحل پیش رفت و تا دورترها را، نگاه کرد. بعد برگشت و این بار از سمت دیگر پیش رفت. پرید و پرید و تا دوردست را، نظر

انداخت؛ اما گنجشکی دیده نمی‌شد. نشست. چشمش به دریا افتاد که آبش خیز برمی‌داشت و تاب می‌خورد. و ناگهان چکه آبی روی او پرتاب شد و در چشمش فرورفت. چشمش را بست. سرش کمی خیس شده بود.

برگشتن آسان بود. وقتی به دهکده رسید؛ نگاهی به سمت کوهها انداخت. می‌دانست که حالا حالاها، مادر نخواهد آمد. به سوی کویر چرخید. بالا رفت و اوج گرفت. و آفتاب را زیر سینه‌اش حس کرد. از چند دهکده گذشت، و هیچ‌جا، گنجشک را ندید. بعد کم‌کم هرچه پیشتر رفت، صداها کمتر شد. توی یک سکوتِ داغ، بال می‌زد و تیز جلومی‌رفت. آن وقت به کویر رسید. باد نرمی، ریگهای روان را آهسته جارو کرد؛ بعد روی خط صافی، گرد و خاک بلند کنان، دور شد.

پدر نشست و از سه طرف، کویر را زیر نظر گرفت. تا آنجا که چشم کار می‌کرد؛ جز کویر، چیزی دیده نمی‌شد. نگرانی عجیبی به دلش نیش می‌زد. «اگر در کویر گیر کرده باشد...» بیشتر از این نمی‌خواست فکر و خیال کند و جلو برود؛ چون این فکرها به شدت آزارش می‌داد. به طرف راست پرید و پیش رفت. پرید و پرید و تا دوردستها را چشم انداخت. چیزی دیده نمی‌شد. غمگین به آسمان نگاه کرد. خورشید بالا تر آمده بود.

به سمت چپ چرخید و پروازکنان، تمام نقطه‌های سمت چپ را با چشم جستجو کرد؛ ولی حتی پر گنجشکی هم به نظرش نیامد. هُرم<sup>۱</sup> داغ آفتاب و تشنگی فشار آورد و تُکش از هم باز شد. خورشید

۱- هُرم: گرما و حرارتی که در اطراف آتش حس می‌شود، حرارت

از وسط آسمان کمی گذشته بود که چرخ زنان به سمت راست پیچید و بعد روی خط مستقیم پیش رفت.

هرچه پیش می رفت؛ کمتر می یافت. از تشنگی، نای پروازش را رفته رفته از دست می داد؛ ولی حواسش، پاک پیش گنجشک بود. با این حال، روی تپه ای شنی برای استراحت نشست. پایش در تپه، نرم فرو رفت. نگاهی به تپه انداخت و یکدفعه احساس کرد بچه اش زیر این تپه ها مدفون است. چشمهایش تنگ شد و وحشیانه پنجه بر تپه شنی کشید و شنهای نرم را عقب ریخت؛ ولی خیلی زود این فکر را از خودش دور کرد. در فکر فرو رفت. بعد به جلونگاه کرد. تا آنجا که چشم کار می کرد تپه های شنی دیده می شد. پروازکنان پیش رفت و پشت یک یک تپه ها را دید. هیچ چیز نشانی از گنجشک نمی داد. لحظه ای روی تپه ای فرود آمد و ناگهان صدای هوهوی باد از پشت سرش برخاست. به عقب نگاه کرد و طوفانی از گرد و خاک را دید که در کنار اولین تپه ها، آسمان را تاریک کرده بود. لحظه ای به یاد مادر افتاد و فکر کرد: باید برگردم؛ اما ناگهان چیز وحشتناکی را دید. اولین تپه شنی حرکت کرد. پخش شد و مثل آب دریا موج برداشت و راه افتاد. پدس تیزپرید و پیش رفت. و لابلای تپه ها را سرک کشید. درست زمانی که تپه ها را تمام می کرد، تمام کویر را دید که می جنبید. ریگهای روان توی هوا غلت می خوردند و آشوبی به پا می کردند. به جلونگاه کرد. در دوردست، و در روشنایی کمی که وجود داشت؛ درختانی را دید. به آن سو پرید. پرید و پرید و پیش رفت. خیلی دلش می خواست که گنجشک آنجا باشد؛ ولی می دانست که بیخودی نباید شادی کرد. به درختها رسید و وقتی در تمام آن محوطه چشم گرداند و او را

نیافت؛ دلواپس شد. کم کم غم فشار می آورد. کنار جوی آبی نشسته بود؛ از تشنگی زبانش خشکیده بود؛ ولی آب نمی خورد. پنجه بر زمین گلی کشید و فکر کرد. پایش خیس شد. تَک در آب فرو برد و بالا آورد و اولین قطره آب را فرود داد. یکمرتبه گرسنگی که تا به حال فراموش شده بود، فشار آورد. دانه‌هایی برچید و بی حواس پایین داد.

نگاهی به جلو انداخت و یکدفعه، تمام سروصدای شهر را شنید. با خودش گفت: «شاید آنجاست.» بعد یاد مادر افتاد که با چشمهای غمگین در دهکده انتظار می‌کشد و فکرهای غم‌انگیز درباره او می‌کند. گفت: «کمی جلوتر می‌روم شاید پیدایش کردم؛ بعد برمی‌گردم.»

وقتی بالهایش را باز می‌کرد؛ دلش تند تند می‌زد. و چهره مادر جلوی چشمهایش ظاهر می‌شد. بالاخره به خود فشار آورد و پرید. و پروازکنان پیش رفت. دوباره یاد مادر افتاد؛ ولی به تلخی خواست که فراموش کند. چندسوی شهر را جستجو کرد، اما نبود که نبود. روی دیوار بلندی نشست تا استراحت کند. لحظه‌ای بعد، بدون اینکه واقعاً استراحتی کرده باشد، پرواز کرد. چند پرنده را از دور یا نزدیک دید؛ ولی خیلی زود فهمید که آنها بچه‌اش نیستند. هوا گرگ و میش بود و به همین دلیل، به اشتباه می‌افتاد. روی ساختمان سنگی سفیدی نشست. نگاهی به آسمان انداخت. ذرات ریز تاریکی هر آن، بیشتر به هم فشرده می‌شد. مادر را با چشمهای غمگینش به یاد آورد که توی متن سیاه شب، چشم به راه بود. با وجود این به دلش سخت فشار آورد. گفت: «شاید زیر تپه‌های شنی، دفن شده باشد.» و حتی ممکن بود آدمهای دهکده‌های سرراه، او را اسیر کرده باشند. فکرش

هزارجا می رفت: «از کجا که توی شهر بعدی که پشت این شهر است، نباشد؟» و بعد: «ولی اگر بچه گنجشک کوچکم گیر آدمها افتاده باشد، خانه همه آدمها را که نمی توانم بگردم.»

در این موقع همه وجودش به سمت مادر کشیده می شد؛ ولی انگار گنجشک کوچک، روی قلبش ناخن می کشید: «آخ او باید لااقل، دیده می شد.» پرید تا به سوی مادر برود؛ اما باز روی دیوار ساختمان سنگی سفید نشست. برگشت و به شهر نگاه کرد. دوباره پرواز کرد سر جای اول. بعد سرگردان به هر سو چشم گرداند.

گنجشک کوچک آن پایین توی زیرزمین، با چشهای ریز شده، به تاریکی انبوه خیره شده بود: «حالا پدرم کجا هستند؟ حتماً از توی جنگل بیرون آمده اند و دارند دنبال می گردند!»

پدر دوباره پرید؛ ولی نشست روی دیوار پا روی دلش نمی توانست بگذارد؛ اما از آن طرف هم سخت دیر شده بود. نگاهی به جلو انداخت و برگشت و شهر را پایید. دلش می خواست روز کش بیاید و بی اندازه بلند شود. بالش خشکیده بود و باز نمی شد؛ تا پپرد و برود. هزاران خانه در برابر او با چراغهایشان چشمک می زدند و از او، دعوت می کردند، سری هم به آنجا بزنند؛ شاید که گنجشک در آن اطراف باشد؛ اما نمی توانست. از دردی که پیچیده بود توی دلش، آمد سوزناک و جگرخراش بنالد و صدایش کند؛ ناگهان به یاد آورد قرار نیست گنجشک کوچک صدای او را بشنود؛ فقط باید دورادون گنجشک را دید. خیلی تند در برابر فشار صدا و دردی که می خواست از گلویش بیرون پپرد، نوکش را محکم بست. گلویش باد کرد و چشهایش بیرون زد؛ اما بالاخره جلوی خودش را گرفت و صدایی از گلویش خارج نشد.



تلخ، فکر کرد: «عاقلانه این است که برگردم و با مادرش دوباره به این شهر بیایم. این طوری بهتر است.» باز هم دودل بود. ناگهان چشمش به ماه افتاد. گفت: «ای وای این همه راه را باید برگردم. شاید حتی تا صبح هم به دهکده نرسم.» و تیزتر از همیشه پرید. تند بال زد و موقتاً بچه اش را فراموش کرد.

## فصل هفدهم

درست اول شب، طلافروش وارد شد. حیاط را گذراند و تند وارد آپارتمان شد. کیفش را گذاشت روی میز، و لباسهایش را به سرعت عوض کرد. زنش سلام کرد. او شاد و خوشحال جواب داد. خیلی زود پرسید: «به گنجشک سرزده‌ای؟»

«نه؟!...»

«یک وقت دیدی از تنهایی و تاریکی تلف شد. برو قفس را بیار اینجا.»

زن رفت و مدتی بعد، قفس را آورد. با تکانهای قفس، گنجشک پنجه‌هایش را روی کف قفس فشار می‌داد تا لیز نخورد. زن گفت: «خیلی قشنگه؛ کوچولو موچولو، چشمهاشو نگاه کن.»

مرد گفت: «همه جاش، همه جاش قشنگه. ظریف و شکننده.» بعد دست انداخت در قفس را باز کرد و گنجشک را درمشت گرفت. و همان‌طور که با سرانگشتان دست دیگرش، نوازشش می‌کرد؛ گفت: «اگر روزی بخواهم مجسمه طلایی گنجشکی را سفارش بدهم بسازند، می‌دهم عین این گنجشک، در بیاورند. جای

چشمهایش تکه‌هایی از الماس می‌گذارم که درخشش آنها هر بیننده‌ای را خیره کند. نوکش را می‌دهم با طلا دریاورند؛ ولی روی نوکش را قهوه‌ای کم‌رنگ — درست به رنگ نوک خودش — رنگ می‌کنم؛ اما سرنوکها را نمی‌گذارم رنگ کنند. آن وقت، نوکش برق می‌زند و از درخشش آن، اتاق مهمانخانه جلوه‌ای دیگر پیدا می‌کند... حتی می‌شود میری میری از این نمونه و مدل ساخت و به بازارهای جهانی عرضه کرد. آخ که چه می‌شود... معامله‌ای از این پُر سودتر سراغ نداشته‌ام... میلیونها پول، میلیاردها اسکناس... ولی گنجشک را برای خودم نگه می‌دارم. به هیچ کس نمی‌دهم... مال خود خودم. پنجه‌هایش را نگاه کن! چقدر ظریف و کشیده ساخته شده. بین، بین...»

زن سرش را جلو آورد تا ببیند. نوک پنجه‌های گنجشک، از زیر انگشتِ مرد بیرون زده بود؛ نازک و استخوانی و قرمز، به رنگ تیشک. مرد انگشتِ کوچکش را بلند کرد تا زن خوب ببیند. گنجشک خودش را جمع کرد. همین باعث شد تا در دستهای مرد، جایی خالی ایجاد شود. گنجشک، خیلی سریع خودش را سُرداد و به زمین افتاد و جستی زد زیر مبل.

مرد دستپاچه داد زد: «پنجره‌ها را ببند.» زن به طرف پنجره‌ها دوید. مرد خیز برداشت طرفِ در. گنجشک جستی زد و بعد پرید. مرد کلید برق را زد و همه‌جا در تاریکی فرورفت. گنجشک از چارچوب در که گذشت، گیج، روی اولین پله نشست. دلش در سینه، کُپ کُپ می‌زد. نور ضعیف مهتاب از پنجرهٔ کوچک می‌گذشت و پاگرد پله‌ها را، روشن می‌کرد.

مرد دوباره کلید را زد. زن از همان‌جا گفت: «آنجا،

آنجاست.» و با انگشت اشاره، راه پله را به مرد نشان داد. گنجشک از پله تند بالا جست. جست و جست تا به پاگرد رسید و به سوی پنجره، هجوم برد. به شیشه خورد و افتاد روی زمین و گیج و ویج دور خودش چرخ می زد. بدن کوفته اش هنوز گرم بود. مرد پله ها را دوتایی، بالا دوید. پایش را بلند کرد که روی دم گنجشک بفشارد، گنجشک جستی زد و پروازکنان به طبقه دوم رسید. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت؛ و بعد در پناه نور خیلی ضعیف، به راه پله پشت بام زد که هرچه جلوتر می رفت بیشتر در تاریکی غرق می شد؛ اما در پشت بام بسته بود.

مرد، تند تند پله ها را بالا آمد. حیران در طبقه دوم ایستاده بود؛ که یک هو گنجشک پرید و آهسته روی زده چوبی راه پله نشست. بالهایش که هوا را به حرکت درآورده بود، مرد را متوجه پشت بام کرد. به حالت دو، پله ها را بالا رفت و سینه به در پشت بام کوفت. در باز شد و باد خنکی به صورتش خورد. جلو دوید. پایش به چیزی، انگار آهن پاره ای گرفت. خم شد ببیند چیست که در پناه نور مهتاب، برق کم سوی زردی چشمانش را گرفت. بی اختیار از دهانش خارج شد: «طلا!» و دست انداخت یکی از آنها را برداشت. در لحظه ای که با چشمهای گشاد شده، می خواست ببیند چیست، گنجشک از چارچوب در پشت بام بیرون زد و پرید. مرد تازه به خودش آمد و اُرب به آسمان چشم دوخت.

گنجشک، فرار کرده بود.

زن پا گذاشت به بام. کمی جلوتر، چشمش افتاد به طلاها. و یکدفعه به یاد جواهراتی افتاد که گنجشک از او ربوده بود. با ترس نگاهی به شوهرش انداخت. آهسته جلورفت. روی شانه مرد، سبک

دست گذاشت: «ناراحت نباش...» خم شد و با دستپاچگی طلاها را جمع کرد. چندتایی را مخفیانه در جیب پیراهن ریخت. و بقیه را در مشت فشرد. نفسی تازه کرد. دست مرد را گرفت و بالا کشید: «غصه نخور، بلندشو.» ولی مرد کف بام، دراز شد. چشمهایش باز مانده بود و به ماه، نگاه می کرد.

## فصل هجدهم

گنجشک پرید و پرید. تا آنجا که می توانست بال زد؛ آن وقت، بر تارک<sup>۱</sup> درختی نشست. اصلاً باور نمی کرد بتواند از توی آن قفس، و از توی آن تاریکی بیچ در پیچ، رها شود. زیر نور مهتاب، نگاهی به بالها، دم، و پاهایش انداخت. همگی سر جای خودشان بودند!

حالا، چراغهای شهر، چشمهایش را نوازش می داد؛ اما چراغها، یکی یکی، خاموش می شدند و پلکهای او، تقریباً به هم می رسید. نسیم، دست نرمش را، از لای برگها عبور می داد و برگها، خیلی ملایم، سر تکان می دادند. جستی زد و در بین شاخه های درخت، که از چندسو، جفاظی<sup>۲</sup> ساخته بودند، پناه گرفت. بعد، کم کم، خواب آمد. آنقدر خسته بود که فقط وقتی صبح چشم باز کرد؛ متوجه شد نورها رفته اند. گویی که صبحها همگی با هم به پرواز درمی آمدند و در یک گوشه آسمان، قایم می شدند؛ ولی بالاخره هرطور بود چند تاری از آن نورها، لای نوک او جا می گرفت!

۱- تارک: بالاترین قسمت هر چیز، قله

۲- جفاظ: پرده، پوشش

غمگین، گرسنه و تشنه، پرید و پرید؛ چشمها در پی نور پروازکنان، روی ساختمان کشیده و بلندی نشست و به شهر، نگاه کرد. دریغ از یک شاخه نور. آخر کجا می رفتند این نورها؟ تکی به دانه ای که جلوی پایش افتاده بود، زد. لحظه ای سر خود را با پای راستش خاراند و گفت: «باید به دنبال همان سنگهای نورانی بروم.» خوب می دانست که در تاریکی آن زیرزمین و توی قفس، یکی از آن سنگها، بی نور، آن گوشه افتاده بود و هیچ نوری از آن در نمی آمد. این را هیچ وقت، فراموش نمی کرد. حالت تفکری به او دست داد. بعد، سرگرداند و بی توجه، نگاهش — زیر نور خورشید — به بالش افتاد که برق می زد. و یکدفعه تمام توجُّهش، به بال خودش جلب شد که عین همان سنگهای نورانی می درخشید و چشم را، خیره می کرد. آن وقت از خودش خنده اش گرفت. خوب می دانست که از بال خودش هم در تاریکی، نوری در نمی آید. و حالا به بیهودگی آن همه تلاش و کوشش می خندید؛ ولی بعد غمش گرفت و با دلتنگی، چشم به هر سو گرداند بلکه نوری ببیند.

آنقدر از آن بالا به هر طرف نظر انداخت که صبح، به نیمه خود رسید. و او، بی طاقت شد. دلش برای دیدن نور، یک ذره شده بود. دیگر نتوانست یک جا بند شود. پرکشید و به سمت مبهمی که درک نمی کرد کدام طرف است، هجوم برد. چشمش در میان حلقه می گشت و به هر طرف می چرخید.

در لحظه هایی که به آخرین خانه های شهر می رسید، چرخ زنان به سمت راست پیچید و پروازکنان، تا انتهای آن سوی شهر، نگاه چرخاند؛ اما نور را نیافت. از تشنگی گلویش خشکیده و چشمهایش بی حس شده بود. بر فراز آسمان، پروازکنان، نقطه به نقطه نور را

جستجو کرد؛ ولی باز هم چیزی نیافت. بعد ناگهان لحظه‌ای فرارسید که آب را به رنگ نور دید. و وقتی سرازیر شد تا در آن جوی قطره‌ای نور بنوشد، و تک به آب زد و سرش را بالا آورد، حس کرد آب از گلویش گذشت و بعد دوباره که با چشمهای گشاد شده به آب نگاه کرد، چشماهیش برق زد: «آه نور.. نور!» نور بود که در آب پیمان پیمان می شکست و هزار تکه می شد. و بعد، دوباره تاب می خورد و یکپارچه، می درخشید. می درخشید و دلها را می برد، چشمها را می زد. آب خورده نخورده، یکدفعه سرش را بالا گرفت. خورشید اشعه طلایی اش را یک دور، در چشماهیش گرداند. به سرعت چشماهیش را بست. عجب بزرگ بود خورشید. چشم از خورشید گرفت و به همه جای آسمان نگاه کرد. یاد ریزش پُر پشت آن آبشار عقب جنگل افتاد. و حالا اینجا در آسمان. آبشار نور بود که بر همه طرف می پاشید و ذرات آن، به هر سو روان می شد: «چه بود این؟» سرعت نگاهی به خورشید انداخت و فوراً چشم بست. چشم می سوزاند این! نور بود! بارها خورشید را دیده بود اما مثل این بود که حالا برای اولین بار آن را می بیند. با خودش گفت: «وای! من به دنبال چه بودم؟! نورهایی که زود خاموش می شدند! نورهایی که فقط جای کوچکی را روشن می کردند! آی نورهای کوچولوی کوچولو!...»

لبخندی زد. نگاه کرد به خورشید، و همان طور که چشم می بست گفت: «این، آن چیزی است که من دنبالش می کردم.»  
ذوق زده بال و پرگشود و در انتهای خطی مُورَب<sup>۱</sup>، از فراز دیوارها و خانه‌ها گذشت. و به سوی خورشید، پرید.



پرکشید و اوج گرفت. آنقدر بالا پرید که نقطه‌ای شد خال آسمان؛ ولی خورشید از این هم جلوتر بود و بالاتر. بالاتر و بالاتر. از آن هم، بالاتر. خسته شد. در آسمان درختی نیست که بشود روی آن نشست و نفسی، تازه کرد. با بالی کوچک و فاصله‌ای بس دور آیا می‌توان به جایی رسید؟

گنجشک پایین آمد. کنج دیواری نشست تا نفسی بگیرد؛ اما دلش می‌خواست خورشید را از نزدیک ببیند و تاری از نورهای آن، به نوک بگیرد!

باز هم روی هوا بلند شد. این بار به قدری بالا رفت که احساس می‌کرد، حتی از دفعه قبل هم بالاتر پریده. و با اینکه بالهایش سخت دردمی‌کرد، باز هم بالاتر پرید. آن وقت به جایی رسید که دیگر حس کرد از آن بالا تر نمی‌تواند بپرد؛ اما خورشید، چقدر دور بود. با آخرین زرق، باز هم بالی زد و به بالاترین نقطه‌ای رسید که تا آن لحظه پریده بود؛ ولی دیگر بالهایش از خستگی، به هم آمد و او، از آن بالای بالا، پایین افتاد. معلق خورد و مثل قله‌سنگی، هزار بار چرخید. گیج گیج نزدیک زمین، بالهایش را تکانی داد. بعد پاهایش که بالا قرار گرفته بود، ناگهان به حالت عادی برگشت. و چشمهایش زمین را دید. و پاها چنگ به آن فرو برد و روی زمین نشست.

مدتی طول کشید تا همه چیز (که به صورتی وارونه می‌دید) در چشمهایش، صاف شد. آن وقت آسمان را دید که هنوز هم بالای سرش قرار گرفته. و خورشید، که می‌درخشید. و زمین که زیر پنجه‌هایش، پشت خم کرده. در واقع هم روی تپه‌ای بود که بیرون شهر قرار داشت.

هرچه می‌پرید، آسمان در نظرش بزرگتر می‌شد. عجیب بود که

تا به حال متوجه این موضوع نشده بود. انگار اگر چیزی، همیشه وجود داشته باشد، کمتر به چشم می‌آید. گویی همه، بزرگی آن را فراموش می‌کنند. به خورشید نگاه کرد. تند چشم بست و لبخند زد؛ ولی این بار گویی خورشید خود را به پایین آسمان می‌کشید. از تعجب چشمهایش گشاد شد.

در یازده پرواز گذشته هم، کم و بیش متوجه این موضوع شده بود. ولی حالا انگار این را خیلی خوب می‌فهمید. به وضوح دیده می‌شد که خورشید در آسمان اُریب شده و پایینتر آمده. از شادی پر کشید و به طرف خورشیدی که پایینتر آمده بود، پرید. همه چیز را زیر بال گرفت و از آن گذشت. خیلی دورتر از شهر، نزدیک کویر، در دل آسمان فرو رفت. و تیز، بالا تر پرید. و جلوتر. آنقدر پرزد که دیگر نا نداشت. اما هنوز خورشید جلوتر بود. و بالاتر. بعد خواهی نخواهی، پایین افتاد. و کمی جلوتر از خطی که کویر از آنجا شروع می‌شد، روی زمین غلت خورد. نفسی گرفت و به جثه لاغرش (که حالا استخوانی تر می‌شد) نگاهی کرد. و نگاهی هم به خورشید. بعد، پرید. تیزتر و بالاتر و جلوتر؛ اما چیزی نگذشت که در کویر افتاد. هر بار خورشید به زمین نزدیکتر می‌شد؛ او از شدت خوشحالی چشمهایش برق می‌زد؛ ولی این بار، نفس توی سینه گنجشک، بند آمده بود. در دور دست، آنجا که دستهای زمین به آسمان می‌رسید، خورشید هنوز هم می‌تابید. پاره ابرهای پرتقالی رنگ، بی رمق و سیاه می‌شدند.

گنجشک مستقیم، پرواز کرد. با خوشحالی تمام به جلونگاه می‌کرد. دیگر احتیاجی نبود بالاتر برود. اگر جلومی‌رفت، به خورشید می‌رسید. باد لای پرهایش می‌افتاد و از میان آنها عبور می‌کرد...



## فصل نوزدهم

مادر گفت: «من دیگر چشمهایم درست نمی بیند؛ خورشید را می بینی که ته آن در خاک فرورفته؟»

پدر گفت: «آره. می بینم!»

«به من بگو آن پرنده را در آنجا می بینی که روی خورشید، تکان تکان می خورد؟»

«بله می بینم؛ ولی آن یک پروانه کوچک است که روی خورشید، می لرزد و جلو می رود.»

«چطور، بالش که برق می زند؟ پروانه ها هم بالی براق دارند!؟»

«بله گویا داشته باشند؛ ولی عاقلانه نیست. این پروانه بال براق ندارد. به نظرم، نور خورشید از دور بالهایش بیرون می زند و ما تصور می کنیم، که بالش می درخشد.»

«ولی نگاه کن، این پروانه، هرچه جلوتر می رویم بزرگتر می شود... آن، آن گنجشکِ کوچکِ خودِ ماست.»

«اشتباه می کنی... اصلاً با عقل جور در نمی آید. من کویر را خوب، جستجو کرده ام. او الان باید در شهرِ پشتِ کویر باشد، یا در هر جای دیگری که غیر از کویر است.»

«نه، آن گنجشکِ کوچولویِ خودمان است؛ من مطمئنم.»  
«با اینکه می‌دانم اشتباه می‌کنی، برای اینکه مطمئن شوی، بیچ  
تا به آن سو برویم.»

## فصل بیستم

ناگهان گنجشک دید خورشید به زمین نشسته. بیشتر... حتی تکه‌ای از خورشید هم وجود نداشت. رفته رفته نوعی تردید براو چیره می‌شد و همراه با لشکر سیاه شب پیش می‌خرید.

وقتی تاریکی همه‌جا را پوشاند، دنیا در چشمهای گنجشک سیاه شد. روی تپه‌ای شنی نشت: «یعنی خورشید هم!...» در فکرش انگار همه چیز درهم می‌پیچید و دورهم می‌گشت: آخ این دنیا... این دنیای موقت و زودگذر... نورهایش، «لحظه‌ای» بودند... همگی غروبی داشتند... همیشه نبودند. برهیچ چیزش نمی‌توانستی تکیه کنی و امید ببندی. اگر امید می‌بستی به فاصله‌ی زمانی کوتاه، یک آن، همه چیز محو و نابود می‌شد. آن وقت ناامید می‌شدی...

گنجشک به تاریکی چشم دوخت...

به یاد پدر و مادرش افتاد. شاید آنها می‌توانستند کمکی بکنند؛ اما آنها، بسیار دور بودند. فاصله‌ها داشتند. بالاخره باید چیزی... نوری وجود می‌داشت!

هنوز هم، به اندیشه‌ای که او را به حرکت واداشته بود - اگر چه

می دانست چیزی ناپایدار است — به عنوان وسیله ای اطمینان بخش، فکر می کرد؛ و هر جا به دنبال تصویری از آن می گشت، همان اندیشه نون بر خاطرش می تابید... آن نور که در تاریکی آن سوی جنگل، تارهای نازکش، به نرمی، کشیده و بلند می شد؛ پیچ و تاب برمی داشت و در چشم می نشست...

در دل از خودش خنده اش گرفت؛ ولی کم کم متوجه شد غمگین و دلتنگ است. چشمهایش حالت ژرف و عمیقی گرفت. گویی نگاه به جایی می کرد که پرده ها کنار می رفت. تمام خاطرات گذشته اش مرور می شد. فریبه ها پدیدار می شد. چه، وقتی که با نادانی خود، خود را می فریفت. چه، وقتی که در آرزوی به دست آوردن تاری از نون شهر آدمها را دور می زد. ولی هنوز، آخ! هنوز هم، آرزوی نور وجود داشت. انگار چیزی نبود که فراموش شود. حقیقتی بود که اگر چشم می گشود، هر لحظه، بزرگتر و بزرگتر می شد. آنچه خورشید را در او درخشانتر، و نورها را روشنتر می کرد، آن بود.

«آن نور که کبود نشود، کجاست؟ کجاست؟»

یک وقت احساس کرد چیزی در قلبش، راه گشود...

دلش، روشن شد.

## فصل بیست و یکم

یکمرتبه گنجشک متوجه صدای بالهایی شد که در نزدیکی او، خاموش شدند. اول تعجب کرد؛ ولی بعد، حس کرد این بالها، صدایی داشتند که به گوش او آشنا بود. آن وقت به یاد آورد که این صدای آشنای بالها، به غیر از مخلوطی از صدای بالهای پدر و مادرش، به هیچ پرنده دیگری شبیه نیست. ناگهان با حس مرموزی از اشتیاق و کنجکاوی، شتابان به آن سو پرید.

پدر و مادر گنجشک، سعی کردند خودشان را پشت تپه ای شنی پنهان کنند؛ ولی سایه آنها، زیر نور مهتاب، به سمت گنجشک کشیده شده بود. و البته همین طور دلشان.

گنجشک پا که به زمین سایید، قلبش پُر از مهر بود، پُر از نور بود. تَلَّالُوا آنچه در قلب داشت، باعث شد تا خم شود و بر بال مادر بوسه زند. و روشن، خیلی روشن، با احترام جلوی آنها بال فرو بخواباند. پدرش جاخورده و تعجب زده، گفت: «چکار می کنی؟!»  
گنجشک گفت: «نور به جنگل می برم.»



مادرش گفت: «مهر می‌بری.»

پایان (۱۳۶۶ – ۱۳۶۵)



## گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان  
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)  
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)  
گروه د: دوره راهنمایی  
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۱۰۰۰۰ ریال



کتابراه اشکوفه

واسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

ISBN:978-964-300-435-4



9 789643 004354